

# باماهی ها غرق می شوم

شادی منعم

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

تقدیم به زنان این سرزمین  
به تک‌تک آن‌هایی که سوختند تا بسازند...

گاهی باید دروغ را راست پنداشت و راست را دروغ؛  
بی‌فریب خوردن، زندگی سخت است!<sup>(۱)</sup>

سرشناسه	: منعم، شادی
عنوان و نام پدیدآور	: با ماهی‌ها غرق می‌شوم / شادی منعم
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۶۷۰ ص.
شابک	: 978-964-193-536-0
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### با ماهی‌ها غرق می‌شوم

شادی منعم

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

ویراستار: زهرا احسان‌منش

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-536-0

## فصل اول

با کلی ناز و عشوه که می‌دانستم دیوانه‌اش می‌کند، پرسیدم:

— چقدر دوستم داری؟

کاملاً جدی زل زد به چشمانم و محکم گفت:

— این قدر زیاد که می‌ترسم یه روزی دلت رو بزنه.

یعنی دلم را زد که امروز یکه و تنها اینجا ایستاده‌ام؟!

صدای ریز شرمین می‌پیچد توی گوشم و برای لحظه‌ای ذهنم را از گذشته

دور می‌کند.

— وفاجون!

یک روز... یادم نمی‌آید کی، بهم گفت:

— من گنجشک‌های حیاط‌پشتی خون‌ای امیر نیستم؛ این قدر من رو به

خودت عادت نده وقتی بری، من می‌مونم و دلی که تاب دوریت رو نداره.

با اطمینان گفتم:

— نمی‌رم... هیچ وقت!

دروغ گفتم؛ رفتم زود... بد... تلخ.

صدای شرمین این بار درست از پشت سرم بلند می‌شود.

— وفاجون، آقا قباد صداتون می‌کنه.

دم عمیقی می‌گیرم، غم را عقب می‌زنم، خشم را جایش می‌نشانم و

به سمتش برمی‌گردم.

— بار آخرت باشه بدون اجازه پات رو می‌گذاری تو این اتاق، شرمین‌کاری نکن بسپارمت دست همون قباد!

رنگش می‌پرد و به تته‌پته می‌افتد. قباد کابوس همه‌ی دختران و زنان این خانه است. دلم برایش می‌سوزد، اما به رو نمی‌آورم من مجبورم بی‌رحم باشم. من این بی‌رحمی را یاد گرفتم. فکر می‌کردم خیلی سخت باشد؛ اما نبود. روزی که میان سرمای استخوان‌سوز، با یک دست لباس نازک و درد بخیه‌های زیر شکم پرت شدم وسط کوچه، روزی که او بی‌رحم شد، همان جا فهمیدم بی‌رحم شدن زیاد هم کار سختی نیست. فهمیدم فاصله بین سفیدی مطلق و سیاهی مطلق یک تار مو است. او که بی‌رحم شد، فهمیدم من هم می‌توانم بی‌رحم شوم و حالا من بی‌رحم‌ترین زن این خانه‌ام!

از پله‌های مارپیچ پایین می‌روم و مقابل در ورودی سالن، قباد را می‌بینم که تکیه‌زده به در چوبی بزرگ، نگاهش وجب‌به‌وجب سها را متر می‌کند. خدا می‌داند از ذهن مریضش چه فکرهای کثیفی می‌گذرد!

قباد با دیدن چشم‌غره‌ام، نگاه هیزش را از سها جدا می‌کند و صاف می‌ایستد.  
— مشتری جدید تو اتاقتون...

می‌روم میان حرفش.

— تو دست‌وبالم نباش قباد!

«چشم» می‌گوید و بیرون می‌رود

شرمین مشخصات او را در پرونده‌ی ثبت‌شده میان تابلت باز می‌کند و به دستم می‌دهد

— به نظر آدم حسابی می‌آد.

پوزخندم غیرارادی است. پای آدم حسابی‌ها هرگز به این خانه باز نمی‌شود.

آدم‌های این خانه یا نامرد هستند، یا مریض و یا بدبخت.

وارد اتاق می‌شوم مردکت و شلواریپوشی به احترامم بلند می‌شود و محترمانه سلام می‌کند. من تنها زن این خانه‌ام که مردها آدم حسابش می‌کنند.

می‌نشینم پشت میز و با دستم تعارف می‌زنم تا او هم بنشیند. هم‌زمان که نگاهم چرخ می‌زند روی اطلاعات ثبت‌شده روی پرونده‌اش، می‌گویم:

— من درخدمتم.

گلویش را صاف می‌کند.

— واقعیتش اینجا رو یکی از دوستانم به من معرفی کردن، وگرنه من...

مکث که می‌کند، جمله‌ی ناتمامش را با پوزخندی تمام می‌کنم.

— گذرتون به چنین جاهایی نمی‌افته!

برای اولین بار از وقتی دیدمش، نگاه معذبش را می‌دوزد به صورتم.

— بله!

کاملاً مشخص است که اولین بار است پایش به چنین خانه‌ای باز شده است.

— چیزی میل دارید؟

— یه لیوان آب لطفاً!

گوشی را برمی‌دارم و سفارش آب و قهوه می‌دهم.

— خب چه کمکی از دست من برمی‌آد؟

نفسش را با کلافگی بیرون می‌دهد.

— من بیشتر از ده ساله همسرم رو از دست دادم و خب... بعدش دیگه... چه جوری بگم؟

— با هیچ زنی رابطه نداشتید.

— بله... الان می‌خوام دوباره ازدواج کنم؛ اما... اما...

خیلی عادی می‌گویم:

— مشکل نعوظ دارید؟

شوکه نگاهم می‌کند. نمی‌دانم تعجبش از زیادی رک بودن من است یا تشخیص مشکلش در عرض پنج دقیقه.

شرمین تغه‌ای به در می‌زند و وارد می‌شود. قهوه‌ی تلخ همیشگی‌ام را کنار دستم می‌گذارد و بعد لیوان آب را می‌گذارد جلوی مردی که ظاهر متوسطی دارد با موهای جوگندمی و صورت شش‌تیغه. دوباره نگاهی به پرونده‌ی مرد می‌اندازم. چهل‌ونه ساله است و تنها موردی که آزمایشش نشان می‌دهد، کمی چربی بالاست. به اسم معرفش نگاه می‌کنم و ابروانم با تمسخر بالا می‌رود. پوریا سالک وحشی دله و هوس‌باز را چه به این مرد به ظاهر ساده و خجالتی!

— نسبت تون با آقای سالک چیه؟

— از دوستان قدیمی هستن.

جرعه‌ای از قهوه‌ی تلخ می‌نوشم.

— همین امشب بفرستم؟

سردرگم می‌پرسد:

— چی رو؟!

چپ‌چپ که نگاهش می‌کنم، دوهزاری‌اش می‌افتد.

— آهان... بله. یعنی خب هرچه زودتر، بهتر.

ته‌مانده‌ی آبش را هم سر می‌کشد و با دستمال عرق‌پیشانی‌اش را می‌گیرد.

می‌گویم:

— خودتون انتخاب می‌کنید؟

گیج که نگاهم می‌کند، پوفی می‌کشم.

— نیازی نیست، خودم یکی رو می‌فرستم. مکان دارید؟

— مکان که... خونه‌م هست... ولی

فس بودنش می‌رود روی منم. با بی‌حوصلگی می‌گویم:

— آگه خونه‌تون شخصیه و مشکلی با دیدن کسی ندارید، بهتره رابطه‌تو

خونه‌تون برقرار بشه تا کمتر دچار استرس بشید؛ اما آگه به هر دلیلی مشکل مکان دارید، می‌تونم بگم همین الان یه جا براتون جورکنن.

هول برش می‌دارد.

— نه همون خونه‌ی خودم بهتره.

پرونده‌اش را می‌بندم و بلند می‌شوم.

— ساعت ده می‌فرستمش بیادچون مورد شما خاصه، محدودیت زمانی

براتون نمی‌دارم، اما قیمتش یه کم می‌ره بالاتر.

سر تکان می‌دهد.

— مشکلی نیست.

به سمت در اتاق می‌روم و دستش را که به سمتم دراز شده است، میان

زمین و هوا رها می‌کنم. همه‌شان مثل هم هستن؛ دیر یا زود بالاخره راه می‌افتند و

عوضی‌بازی‌هایشان را شروع می‌کنند.

هم‌زمان با بیرون آمدن من از اتاق، بهداد هم وارد ساختمان می‌شود. رو به

شرمین می‌گویم:

— پریسا رو بفرست پیش من... بهداد، بیا تو اتاق.

هم‌زمان با خارج شدن مرد، بهداد وارد اتاق می‌شود و پشت‌بند بهداد خودم

می‌روم تو. گرچه من همه‌کاره‌ی این خانه هستم، اما بهداد کسی است که با

بالایی‌ها در ارتباط است. گرچه اینجا حرف من برو دارد، اما بهداد کسی است که

فرزام معروف را دیده است. من همه کاره‌ی این خانه هستم، اما تنها یک گزارش بهداد برای بر باد رفتن کله‌ام کافی است.

نگاهی به لباس‌های ست و مارک‌دارش می‌اندازم.

— کی می‌آد؟

لم می‌دهد و پا رو پا می‌اندازد.

— حالا از کجا می‌دونی می‌آد؟!

— امروز اصلاً حوصله‌ی بازی ندارم بهداد!

سیگاری می‌گذارد گوشه‌ی لبش.

— تو کی حوصله داری؟! پس فردا.

در دلم هیاهویی به پا می‌شود. بالاخره بعد از چند سال، قرار است کسی را

ببینم که همه دربه‌در دنبالش هستند. بی‌اختیار لبخند می‌زنم.

— می‌آد اینجا دیگه، نه؟

سر تکان می‌دهد.

— آره. اونم درست به اندازه‌ی خودت مشتاق دیدنته.

دستی میان موهای نسکافه‌ای خوش‌رنگم می‌کشم.

— خوبه... خیلی خوبه!

کسی در می‌زند و وارد می‌شود. با دیدن پریسا می‌گویم:

— آماده شو. حسابی به خودت برس. شب باید بری پیش یه مرد چهل‌ونه

ساله که ده ساله رابطه نداشته و مشکل نعوظ داره. باید هرچه زودتر تحریک و دوباره برای برقراری رابطه آماده‌ش کنی.

سر تکان می‌دهد.

— شما توصیه‌ای ندارین؟

— لازم نیست همین امشب تا آخرش پیش بری. زیادی خسته‌ش نکن و

سعی کن بهش استرس ندی. فکر نکنم خیلی تو باغ باشه. از پشش برمی‌آی.

می‌تونی بری.

بهداد می‌خندد.

— اسکل ده ساله باکسی نبوده؟!

گوشی‌ام را از روی میز برمی‌دارم و به سمت در می‌روم.

— همه که مثل تو نیستن!

با بیرون آمدنم از اتاق، شرمین همراه تبلتش کنارم سبز می‌شود.

— جانم وفاجان!

از وقتی به این خانه آمدم، سه دختر در جایگاه شرمین ایستاده‌اند. یکی

خنگ بود، یکی کند و یکی سر به هوا. شرمین اما زرتنگ و باهوش است و هرچه

می‌گویم، موبه‌مو انجام می‌دهد. بودن در جایگاه شرمین، کم چیزی نیست.

دستیار من بودن، یعنی خبری از رابطه نیست، خبری از قباد نیست و به دنبالش

خبری از خیلی کثافت‌کاری‌های دیگر نیست.

از پله‌ها بالا می‌روم و او هم پشت سرم می‌آید.

— با این مرده دو تو من بیشتر از معمول حساب کنید. پریسا با قباد بره. به قباد

بسپر مورد ساعتی نیست، هر موقع خود پریسا صلاح بدونه، می‌آد بیرون. قبل

رفتن هم پریسا رو بفرست ببینم. تمام قرارهای پس‌فردا رو برای فردا تنظیم کن.

دلم نمی‌خواد پس‌فردا تو خونه خبری از مشتری باشه. به دخترا هم بسپار

پس‌فردا بعد از صبحانه از اتاقاشون بیرون بیان.

— چشم.

وارد اتاقم می‌شوم و بالاخره ماسک مسخره‌ی صورتم پایین می‌آید. به

سمت بالکن می‌روم و نگاهم را می‌دوزم به خورشیدی که کم‌کم دارد جل‌ویپلاشش را جمع می‌کند تا شب جایش را بگیرد. چقدر منظره‌ی این حیاط باغ‌مانند، از بزرگ‌ترین بالکن این خانه‌ی ویلایی زیباست. اصلاً کل این خانه زیباست؛ از در ورودی پرابهتش و حیاطی که دو باغبان دارد و پراست از انواع گل‌های زیبا گرفته تا مسیر ماشین‌روی سنگ‌فرشی که می‌رسد به عمارتی چهارطبقه با نمای مرمر.

اولین بار که قدم در این خانه گذاشتم، زمستان بود. هفت فصل گذشته و امروز آخرین روز مهر است و من بالاخره قرار است فرزام را ببینم.

اولین روزی که وارد این خانه شدم، عقاب هنوز زنده بود. دو سال کار کردن پیش عقاب و آبدیده شدن و وارد هر کثافت‌کاری شدن، جواب داد و من به عنوان خانم، وارد این خانه شدم. از لفظ خانم بدم می‌آمد، همان‌طور که قبلاً از لفظ خاله و عمه و امثال آن بدم می‌آمد. برای همین گفتم مرا وفا صدا بزنند. این یک جور خودآزاری است، می‌دانم؛ اما می‌ارزد! از همان روز، هر بار که وفا صدایم می‌زند، انگار خنجر گیر کرده میان قلبم را یک دور محکم می‌چرخانند.

روزهای اول ابهت کاذب این خانه مرا هم گرفت. طبقه‌ی اول دو سالن بزرگ شیک و دو اتاق‌کار دارد. از سالن برای مهمانی‌های بزرگ استفاده می‌شد؛ چیزی که با آمدن من لغو شد. زیرزمین که البته فقط اسمش زیرزمین است و زیبایی‌اش چیزی از بقیه‌ی خانه کم ندارد، محل سکونت خدمه و خیل عظیم نگهبانان است.

طبقه‌ی اول با پله‌های مارپیچ باشکوهی به طبقه‌ی دوم وصل می‌شود که سالن و پنج اتاق بزرگ و دل‌باز دارد. بهترین اتاق مال من است. اتاق بعدی از همان روزی که آمدم، آماده‌ی پذیرایی از فرزام است و یکی دیگر از اتاق‌ها هم

متعلق به بهداد است.

در هر کدام از طبقه‌های سوم و چهارم بیست اتاق است که هر اتاق متعلق به دو دختر است. البته همیشه دو یا سه اتاق خالی می‌ماند، چون هیچ دختری در این خانه ماندنی نیست؛ می‌آیند و می‌روند. آمدن به این خانه یعنی مجوز ورود به بهشت و رفتن از خانه، یعنی جهنم. این خانه بالاترین رتبه‌ای است که زنی تن‌فروش می‌تواند به دست بیاورد، اما بعد این خانه، خود جهنم است. دخترها این را نمی‌دانند؛ اما من می‌دانم. بعد این خانه، فقط به یک مقصد ختم می‌شوند... مرگ

همه‌ی دخترهای این خانه وظیفه‌ای مشخص دارند؛ راضی کردن مشتری‌ها. راضی کردن مشتری‌های این خانه زیادی سخت است، چون این خانه مثل بقیه‌ی خانه‌ها نیست. مشتری‌های این خانه سرشناس هستند، پول‌دار هستند و گاهی حتی معروف. مشتری‌های این خانه خاص هستند و هر کدام مرضی دارند؛ نه مرض جسمی، مرض روانی.

وارد شدن به این خانه از ماندن در آن سخت‌تر است. تک‌تک دخترهای این خانه هفت‌خان رستم را رد کرده‌اند تا توانسته‌اند یک اتاق را با دختری دیگر شریک شوند. شرط اول، سلامت کامل جسمانی است؛ کوچک‌ترین مرض مسری و غیر‌مسری، رؤیای عضویت این خانه را برای همیشه از بین می‌برد. شرط دوم، مهارت است؛ مهارت راضی کردن مشتری، مهارت رقصیدن به هر ساز مشتری، مهارت خفه شدن و دم نزدن.

رازداری اما شرط نیست؛ رازداری مجوز زندگی است. هرکسی یک کلمه از اسرار این خانه را فاش کند، به فجیع‌ترین شکل ممکن، جلوی چشم بقیه کشته می‌شود. خوشبختانه این‌هم یکی از هزاران موردی است که عقاب قبل از مرگش

به آن رسیدگی کرد. آه عقاب عزیزم! چقدر دلم برای نگاه مهربان پدرانه‌اش تنگ شده است.

همه‌ی زنان این خانه، همه‌ی مردانش و حتی همان فرزانی که ندیدمش، فکر می‌کنند «وفاجان» را من، خود من، از هیچ ساخته‌ام؛ اما این‌طور نیست. این وفایی که امروز اینجا ایستاده و بر کل اهل این خانه و همه‌ی خانه‌های زیر دست حکم می‌راند، ساخت عقاب است من از وفا، فقط یک پوشال توخالی داشتم. عقاب به آن شکل داد، جان داد، ابهت داد. هرچه که دیگران در وفا می‌بینند، عقاب به آن‌ها نشان داد آه عقاب!

سرم را تکیه می‌دهم به ستون طلایی و ذهنم کشیده می‌شود به آهنگی آشنا.

«باورکن باورکن تنها ماندی دلا

دردا من دردا تو دردا از عشق ما

باورکن باورکن غربت را غصه را

ای آشنا...»

بعد از آمدنم به این خانه، خیلی چیزها عوض شد. عوضش کردم. همه‌ی مهمانی‌ها و پارتی‌ها را لغو کردم. نه که دیگر خبری از آن‌ها نباشد، نه. اما دیگر در این خانه برگزار نمی‌شود. قبل از آمدنم، بخشی از پشت باغ که ساختمانی دو طبقه و کوچک دارد، مکان مشتری‌ها بود. آن را هم لغو کردم. حالا برای کسانی که مشکل جا دارند، خانه‌هایی در اطراف شهر تدارک دیده‌ایم. بالاخره آن قدر امنیت این خانه را بالا بردم تا در نهایت نظر فرزام به من جلب شد. قبل از من، فرزام دوست نداشت پا به این خانه بگذارد. به امنیت این خانه شک داشت. حتماً می‌ترسید همین‌که رسید، پلیس‌ها هم بریزند و او را کت‌بسته ببرند. حق هم داشت، اما من کاری کردم که دیگر عملاً چیزی نباشد تا دست پلیس را بگیرد.

اطلاعات مشتری‌ها و خودمان در چند فلش و هارد ذخیره است که به راحتی قابل نابودی است. تکلیف دخترها هم که معلوم است. همه‌ی دخترها در ظاهر، یک قرارداد اجاره‌ی سفت و سخت دارند. به هر حال، از بیرون که نگاه می‌کنی، این خانه باغ یا به قول بهداد، عمارت، چیزی جز یک پانسیون نیست و در باطن کلی سفته و سند امضا شده و عکس‌هایی است که حتی یکی از آن‌ها برای به فنا دادن دودمانشان کفایت می‌کند.

آن قدر از این دخترهای بدبخت مدرک دارند که حتی ثانیه‌ای فکر فرار و باز کردن دهانشان به ذهنشان نرسد.

علاوه بر همه‌ی این‌ها، بودن در این خانه، آرزوی همه‌ی آن‌هایی است که در این راه هستند. رفاه کامل، درآمد بالا، بهترین لباس‌ها، بهترین لوازم‌آرایش و کلی پوئن مثبت دیگر. یک تن‌فروشی ناقابل که در مقابل همه‌ی این‌ها چیزی نیست. هست؟!!

دستم بی‌اراده چنگ می‌شود میان موهایم و محکم آن‌ها را می‌کشم. بعضی وقت‌ها می‌ترسم زیر این حجم از فشار دوام نیاورم و بی‌پروا بمیرم. خودم را می‌کشانم روی تخت مجللم و رویش می‌چاله می‌شوم و به دختران طبقه‌ی بالا فکر می‌کنم که بی‌شک هرکدام آرزویی دارند. آرزوی من چیست؟! یک شب کنار پروا خوابیدن؟! یک شب پروا را در آغوش کشیدن و عطر نفس‌های پاکش را در سینه پر کردن؟! این آرزوها آن قدر دور و غیرممکن است که سفر به مریخ در کنارش معقول و منطقی تر دیده می‌شود.

گردنبند پیچیده‌شده دور گردنم را میان مشت‌هایم می‌گیرم و پرت می‌شوم به گذشته.

«باورکن می‌میری می‌سوزی در گناه

سرگردان بی سامان بی یاور بی پناه  
مرگت را باور کن تنها بی تکیه‌گاه  
ای همصدا...»

وقتی در آغوش امیر وارد خانه‌اش شدم، شش سال بیشتر نداشتم. نگاه پرمحبت سیما هنوز هم در ذهنم پررنگ است. دستش که به طرفم دراز شد، خودم را بی تردید در آغوشش رها کردم و زار زدم. من گریه کردم و او موهایم را نوازش کرد، من گریه کردم و او صورتم را بوسه‌باران کرد، من گریه کردم و او مرهم زخم‌های دلم شد. بردن من به آن خانه، بزرگ‌ترین لطفی بود که مرتضی پاکدل - امیر خوش‌نام ارتش - درحکم انجام داد.

سیما را قبلاً یک بار دیده بودم؛ خودم را در آغوش مامان پنهان کرده بودم و او با مهربانی موهایم را نوازش کرده بود. به ذهنم هم نمی‌رسید خیلی زود خودش جای مامان را در زندگی‌ام پر کند. سیما من را به دنیا نیاورد، اما به اندازه‌ی بچه‌ی خودش برای من مادری کرد میان من و یلدا تبعیض هم اگر بود، همیشه به نفع من بود. محبت سیما بی‌انتهای بود. نه که از روی ترحم باشد، سیما مرا دوست داشت؛ وگرنه من رنگ ترحم را خوب می‌شناختم.

من بچه‌ای بودم که پدر و مادرش را در یک روز از دست داده بود؛ به بدترین شکل ممکن. من یتیمی بودم که هیچ‌کسی را برای سرپرستی نداشتم. من دختر بچه‌ی شش‌ساله‌ی بدبختی بودم که در راه انتقالم به پرورشگاه، دل دوست صمیمی پدرم را به درد آورده بودم. بدبختی من، دل امیر را به درد آورده بود. دلش نیامد دردانه‌ی رفیق صمیمی‌اش راهی پرورشگاه شود. دستم را گرفت و آورد به خانه‌ی خودش و کنار سیمای مهربان و کنار مینا که آن روزها خودش پر از زخم بود. مگر نه اینکه مینا هم شوهرش را از دست داده بود؟! مگر نه اینکه او

هم در مقابل ماشین آتش‌گرفته‌ی همسرش تنها توانسته بود خودش را به زمین بکوبد و روی سرش خاک بریزد؟! فرق من و مینا آنجا بود که مینا دست‌آویزی برای ماندن در این دنیا داشت، پسرش را داشت و من هیچ نداشتم. فرق من و مینا آنجا بود که او زنی چهل‌ساله بود و من کودکی شش‌ساله. سیما همه‌ی ما را زیر پروبالش گرفت. برای مینا در خواهری چیزی کم نگذاشت و من هم در کنار یلدا شدم دختر دومش.

گاهی آرزو می‌کنم کاش بابا رفیق شفیق امیر و محسن، شوهر مینا نبود. کاش امیر هرگز دلش برای من نسوخته بود و من راهی پرورشگاه شده بودم. دلسوزی امیر مثال دوستی خاله‌خرسه بود. من برای امیر همیشه یک وسیله بودم برای رسیدن به هدف.

روزهای اول از بغل سیما جم نمی‌خوردم؛ آن قدر که حتی اعتراض یلدای همیشه مهربان هم در آمد؛ اما برایم مهم نبود. من آغوش امن مادرم را می‌خواستم و نبود. من نگاه گرم پدرم را می‌خواستم و نبود و حالا تنها چیزی که برایم مانده بود، محبت سیما بود. سیما... سیما... هنوز هم نمی‌فهمم من شش‌ساله را چطور از آن باتلاق تنهایی بیرون کشید. حقا که دست‌هایش معجزه کرد. معجزه کرد که در هشت سالگی می‌توانستم در حیاط خانه دنبال یلدا بدوم، با شیلنگ آب خیسش کنم و از ته دل بخندم.

با همه‌ی این‌ها، همیشه چیزی درون من کم بود؛ چه در همان شش سالگی، چه روز ازدواجم و چه الان که اینجا هستم. جای خالی مامان و بابا، همیشه بزرگ‌ترین عقده‌ی من بود، اما در کنارش یک سیما داشتم تا جای زخم‌ها را التیام بخشد و یک

بی‌اختیار آهی از گلویم خارج می‌شود سیما مرا قرص و محکم بار آورد آن قدر

محکم که امیر بایستد سر کوچک و پرت شدنم را روی برف‌ها ببیند، خم شدنم را از درد بخیه‌ها ببیند، مرگم را ببیند و دم نزند  
چند تقه به در می‌خورد و پریسا پشت سر شرمین داخل می‌شود. زیبا شده، مثل همیشه. اصلاً زیبایی یکی از شروط اصلی ورود به این خانه است. پیراهن سرخابی کوتاهی به تن کرده است و چهره‌اش به دقت آرایش شده است.  
با سر ظاهرش را تأیید می‌کنم و شرمین که خوب می‌داند امروز دوباره اخلاقم سگی شده، سریع اشاره می‌زند و اتاق را ترک می‌کنند  
دوباره خودم را رها می‌کنم روی تخت و گردن‌بند را محکم میان مشت‌م فشار می‌دهم.

«می‌سوزی می‌سازی با دردی این‌چنین

بی شعله بی‌آتش بی‌باور بی‌یقین

دل‌ها را باورکن باورکن یارا...»<sup>(۱)</sup>

\*\*\*\*\*

بهداد خودش را روی مبل رها می‌کند.

— چشم‌ت به در خشک شد بابا!

اهمیتی به حرفش نمی‌دهم و نگاهم همچنان ثابت می‌ماند رو در عمارت.  
یاد مینا می‌افتم و نگاه منتظرش به در خانه‌ی امیر. بعد مرگ شوهرش برای همیشه آمد پیش سیما. خانه‌ی امیر تقسیم می‌شد به دو خانه‌ی دو طبقه‌ی روبه‌روی هم، با حیاطی مشترک و حیاطی پشتی و کوچک  
مینا هم مثل من یتیم شده و پناه آورده بود به سیما و طبقه‌ی دوم خانه‌اش.

هفت سالم بود و دو ماه بود با یلدا به مدرسه می‌رفتیم. سیما خوشحال بود. می‌گفت از وقتی مدرسه‌ها باز شده است، بیشتر طرح خنده را روی صورتم می‌بیند.

چند ماه اول در خانه‌ی امیر خیلی سخت گذشت. به معنای واقعی کلمه پدر سیما را درآوردم. تب و هذیان‌های شبانه‌ام از یک طرف و بی‌قراری و بهانه‌گیری‌های روزانه‌ام از طرفی دیگر؛ اما یادم نمی‌آید سیما حتی یک بار درشتی بارم کرده یا حرکتی زده باشد که باعث رنجش شده باشد. مینا هم خوب بود، او هم مثل سیما مهربان بود؛ اما مینا زخم داشت. همین‌که حال خودش را خوب می‌کرد، هنر کرده بود؛ وقتی برای دیگری نداشت؛ اما آن روز شوقی درون چشمان مینا بود. برق نگاهش حتی از دید من هفت‌ساله‌ی افسرده هم دور نمی‌ماند. خیلی نگذشت که فهمیدم آنچه چشمان مینا را آن‌قدر درخشان کرده است، خبر برگشت پسرش از خدمت سربازی است. حرف پسر مینا همیشه در خانه‌ی امیر بود. امیر وقتی حرف او می‌شد، نگاهش رنگ افتخار می‌گرفت. سیما می‌گفت چون خودش پسر ندارد، پسر مینا را مثل پسر خودش دوست دارد؛ اما من با همه‌ی بیچگی‌ام می‌فهمیدم که این‌طور نیست. امیر برای پسر مینا برنامه داشت. با همه‌ی بیچگی‌ام می‌فهمیدم.

برگشتن پسر مینا از سربازی هم‌زمان بود با رفتن سپهر به سربازی. سپهر برادرزاده‌ی امیر بود. برادرزاده‌ای که خیلی دوستش داشت. گاهی فکر می‌کنم امیر به جز من همه را دوست داشت.

آن روز بعد از مرگ بابا و مامان، برای اولین بار در خانه‌ی امیر مهمانی بود. ذوق کرده بودم. بعد مدت‌ها همه می‌خندیدند. مینا اسپند دود می‌کرد و صلوات می‌فرستاد. مادر سپهر میوه‌ها را می‌چید و سیما شیرینی‌های دانمارکی را درون

دیس جا می‌داد. خوشحال بودم. ندیده نسبت به پسر مینا حس خوبی پیدا کردم. عصر بود و من و یلدا مشق‌هایمان را تمام کرده بودیم که از راه رسید. بعدها فهمیدم خدمت سربازی‌اش را در مرزهای زاهدان سپری کرده و برای همین هم آمدنش طول کشیده است. سپهر را زیاد دیده بودم. پسر برادر امیر بود و کم‌کمش دو هفته یک بار خانوادگی مهمان خانه‌ی امیر بودند. تک‌فرزند بود و نور چشم پدر و مادرش. قدبلند و لاغر بود، موهای قهوه‌ای تیره داشت و چشم‌های عسلی و لب‌هایی که همیشه می‌خندید. یادم است اولین بار که دیدمش، با خودم گفتم:

— چه مهربون!

واقعاً هم مهربان بود. از همان کلاس اول، کمک‌درس من و یلدا بود تا لحظه‌ای که دیپلم گرفتیم. نگاه برادرانه‌اش همیشه دلم را قرص می‌کرد؛ اما پسر مینا را بار اولی بود که می‌دیدم. قدش کمی از سپهر بلندتر و چهارشانه بود و چشم و ابروی مشکی داشت. وقتی مینای ریزه‌میزه میان آغوشش گم شد، ناگه دلم برای بابا و آن آغوش گرمش تنگ شد. پسر مینا طوری مینا را به آغوش کشید که انگار او پدر بود و مینا کودکش. حسادت نکردم، اما حسرت خوردم برای آغوشی که دیگر نبود تا پناهم بدهد. سیما بغضم را دید و من را به آغوش گرفت و رو به پسر مینا گفت:

— اینم دختر گلم، ماهنی.

پسر مینا به سمتم برگشت و لبخند زد. لبخندش رنگ لبخند بابا را داشت؛ همان قدر مهربان، همان قدر گرم، همان قدر واقعی.

قباد به همراه یکی دیگر از محافظ‌ها با دو به سمت درهای آهنی می‌رود. تکیه‌ام را برمی‌دارم:

— او مد؟

بهداد بلند می‌شود و کنارم می‌ایستد و هم‌زمان با وارد شدن بنز مشکی درون حیاط می‌گوید:

— آره... او مد.

ماشین بنز روی سنگ‌فرش جلو می‌آید و درست مقابل در عمارت متوقف می‌شود. به فاصله‌ی چند ثانیه، در سمت راننده باز می‌شود و مردی قدبلند پیاده می‌شود که جذاب بودنش با وجود عینک‌آفتابی‌ای که به چشم دارد، بازهم معلوم است.

حس می‌کنم ضربان قلبم به قدری بالا رفته است که تا چند ثانیه‌ی دیگر سنکوپ خواهم کرد. من برای رسیدن به این لحظه، برای دیدن این مرد، از همه چیزم، از زندگی‌ام گذشته‌ام. من برای دیدن او، پروا را رها کرده‌ام؛ پس باید زنده بمانم. من هنوز اینجا کار دارم!

بهداد به سمت دری که قباد در حال بازکردنش است، می‌رود. آخرین نگاه را در آیینی‌کنسول به خودم می‌اندازم. چشمان میشی‌رنگم با سایه‌های دودی بیشتر خودنمایی می‌کند و لب‌های گوشتی‌ام با برق‌لیبی که زده‌ام، نگاه‌ها را به سمت خود جذب می‌کند. موهای نسکافه‌ای مواجه روی شانیه‌ی چپم رها شده است و پیراهن لاجوردی حریرم که بلندی‌اش تا زیر زانو است، اندام بی‌نقصم را قاب گرفته است. خوشگل شده‌ام، زیادی خوشگل.

من از بچگی همین بودم. سیما می‌گفت چیزی که مرادوست داشتنی می‌کند، درونم است؛ مهربانی‌ام، فداکاری‌ام؛ اما امیر می‌گفت دلیل اینکه همه به سمت من جذب می‌شوند، صورت بی‌نقصم است. یکی از دلایلی که اینجا ایستاده‌ام، مگر همین چهره‌ی زیبا نیست؟!

با دقت بیشتری به زن درون آیینی‌خیره می‌شوم و حس می‌کنم اسید معده‌ام

تحریک می‌شود. از این چهره، از این زیبایی بیزارم.

صدای سلام بهداد، باعث کنده شدن نگاهم از آئینه می‌شود. سرم را بالا می‌گیرم و سعی می‌کنم در جذاب‌ترین حالت ممکن، مقابل این مهمان باارزش ظاهر شوم. دمی کوتاه می‌گیرم و محکم می‌گویم:

— سلام.

نگاه قهوه‌ای‌رنگش از بهداد کنده و رویم ثابت می‌شود. قدبلند و به‌نسبت چهارشانه است. چیزی مابین سپهر و...

قدم‌های بلندی که به‌سمتم برمی‌دارد، فکرم را قیچی می‌زند. مقابلم می‌ایستد و با نگاهی از بالا تا پایین براندازم می‌کند.

— علیک سلام.

دستی را که به‌سمتم دراز کرده است، می‌فشارم:

— خوش اومدی.

فعل مفردم تای ابرویش را بالا می‌برد:

— ممنون!

بهداد کنارمان می‌ایستد:

— حتماً خسته‌ای... اتاقت..

می‌رود میان حرفش:

— وقت برای استراحت زیاده. درحال حاضر ترجیح می‌دم بیشتر با وفا آشنا

شم؛ البته آگه وفا کاری نداشته.

«وفا» را با لحن خاصی می‌گوید. می‌دانستم خیلی سریع قرار است من را مخاطب قرار بدهد، اما نه آن‌قدر زود. به قول بهداد حداقل بعد از استراحتی کوتاه.

ضربان قلبی که بالا است، بالاتر می‌رود. به‌سختی لبخند کم‌رنگی می‌زنم و دستم را به‌سمت اتاق می‌گیرم:

— البته!

— لیدیز فرست.

جلوتر از او راه می‌افتم و صدای پاشنه‌ی کفش‌هایم تنها چیزی است که سکوت وهم‌انگیز خانه را می‌شکند. در را پشت سرش می‌بند، دخودش را روی مبل تکی رها کرده و به من هم اشاره می‌کند تا مقابلش بنشینم.

استرس دارم و او چشم‌هایش را حتی یک ثانیه از روی صورتم بر نمی‌دارد تا حواس لغنتی‌ام را جمع کنم؛ اما نباید کم بیاورم. اولین دیدار مهم است، خیلی مهم. همین امروز در همین اتاق باید اعتمادش را جلب کنم، وگرنه وای به حال من و زندگی از دست‌رفته‌ام!

بالاخره لب‌های خوش‌فرمش را تکان می‌دهد:

— خوبه... خوشم اومد.

متوجه نمی‌شوم اشاره‌اش دقیقاً به چیست، برای همین تنها لبخندی کوتاه می‌زنم و می‌پرسم:

— چیزی می‌خوری؟

نگاهش روی موهایم می‌چرخد و با منظور می‌گوید:

— یه نسکافه.

گوشی را برمی‌دارم و سفارش نسکافه و قهوه می‌دهم. با لبخندی که بیشتر از آرامش، اضطراب را منتقل می‌کند، می‌گوید:

— انتخاب‌های عقاب همیشه بهترینه!

یاد عقاب لحظه‌ای وجودم را غرق غم می‌کند؛ اما سریع آن را پس می‌زنم و

سعی می‌کنم فقط روی این لحظه تمرکز کنم. سرش را کج می‌کند:

— خوشگلی.

حالم از این کلمه که بارها از دهان صدها نفر شنیده‌ام، به هم می‌خورد. قبل اینکه بتوانم واکنشی نشان بدهم، چند ضربه به در می‌خورم و شرمین همراه ماگ نسکافه‌ی او و قهوه‌ی من از راه می‌رسد. از لحظه‌ی ورودش، برای اولین بار نگاهش چند ثانیه از روی صورتم کنده می‌شود و من فرصت آنالیزش را پیدا می‌کنم. چشمان قهوه‌ای‌رنگش زیر ابروانی پرپشت و مرتب جا خوش کرده است. لب‌های به نسبت درشت و بینی عقاب‌ی دارد. چهره‌اش کاملاً متناسب است برای گندکاری‌ای که خودش اسم تجارت رویش گذاشته است.

به محض بیرون رفتن شرمین، می‌پرسد:

— چقدر می‌دونی؟

لحظه‌ای گیج نگاهش می‌کنم. خیلی بی‌مقدمه سؤال می‌پرسد و فرصت فکر کردن نمی‌دهد. چهار سال است خودم را برای این لحظه آماده کرده‌ام، اما حس می‌کنم هیچ چیز آن‌طور که برنامه‌ریزی کرده بودم، پیش نمی‌رود؛ البته هیچ‌کدام این‌ها بهانه‌ی خوبی برای خراب کردن این لحظه نیست. هست؟! من عمرم را سر این دیدار قمار کرده‌ام. با چند ثانیه تأخیر، بالاخره تصمیمم را می‌گیرم و می‌گویم:

— بیشتر از چیزی که نشونم دادین.

ابرویش را بالا می‌دهد:

— عجب!

ابروهایش واقعاً خوش‌فرم است. صادقانه اگر بخوایم بگوییم، مرد جذابی است. برای تک‌تک دختران این خانه شاید جذاب‌ترین مرد روی این کره‌ی

خاکی. مرد جذاب من اما کجاست؟! در این لحظه که من نشسته‌ام مقابل سرکرده‌ی بزرگ‌ترین باندهای قاچاق دختران فراری، او کجاست؟! میان آغوش کدام زن خستگی‌هایش را درمی‌کند؟!

راه گلویم بسته می‌شود و بی‌اختیار دستم به سمت قهوه‌ام می‌رود تا بلکه تلخی بیش از حد آن، بغضم را بشورد و پایین ببرد. دستش را زیر چانه می‌زند:

— بهداد گفته بود زیادی رکی؛ اما حواست باشه، رک بودن رو با احمق بودن اشتباه نگیری... برات گرون تموم می‌شه.

سعی می‌کنم افکار درون ذهنم را پس بزنم و روی مرد مقابلم تمرکز کنم:

— رک بودنم از حماقتم نیست، از صداقتمه.

— و چی باعث شده فکر کنی صداقت برای من مهم‌ترین چیزه؟!

— وجود بهداد.

سؤالی نگاهم می‌کند. کمی به جلو خم می‌شوم:

— بهداد زرنکه، اما زرنکه بودنش چیزی از خنگ بودنش کم نمی‌کنه و شما بهتر از من باید بدونی که تا حالا چند بار گندکاری‌هاش رو درست کردم تا کارنده دستمون.

لبخند کم‌رنگی می‌زند:

— باهوشی، ولی من زنای زیادی باهوش رو ترجیح نمی‌دم.

پوزخند می‌زنم:

— قرار نیست که زنت بشم. داری با من کار می‌کنی و باهوش بودن من به نفعته.

این بار احم می‌کند، کم‌رنگ:

— زیوتم درازه و نیش داره... بگذریم... خب چیا می‌دونی؟

— از قبل این خونه یا از بعدش؟

— از قبل این خونه دونستن جزو وظایفته، از بعدش.

ریسک است می‌دانم، ولی ریسک نکردن در این شرایط، ریسک بدتری

است؛ پس دل به دریا می‌زنم و می‌گویم:

— می‌دونم دخترای باکره‌ای رو که می‌آن تو این خونه و یه هفته، ده روز

بیشتر نمی‌مونن، می‌فروشی به شیوخ عرب...

اخمش کمی پررنگ تر می‌شود. عقل حکم می‌کند خفه شوم، اما ادامه

می‌دهم:

— می‌دونم همین‌که دیگه برات سود نداشته باشن، می‌فروشی شون باند

قاچاق اعضا و...

قبل از اینکه فرصت تمام کردن جمله‌ام را پیدا کنم، مثل فشنگ از جا می‌پرد

و تا به خودم بیایم، دست بزرگش می‌پیچد دور گلویم و فشارش نفسم را بند

می‌برد. صدایش هم بالا می‌رود:

— اینا رو از کجا می‌دونی؟! کی بهت گفته؟!!

به سختی می‌گویم:

— خودم فهمیدم.

فشار دستش را بیشتر می‌کند:

— من رو سیاه نکن. امکان نداره خودت این‌ها رو فهمیده باشی؛ حتی بهداد

با همه‌ی خنگ بودنش اون قدر بی‌شعور نیست که بذاره به چنین اطلاعاتی

برسی. بهتره راستش رو بگی تا همین جا نکشتمت!

چشمانم از اشک پر شده است و هرچه بیشتر دستش را برای ذره‌ای هوا

چنگ می‌زنم، بیشتر راه نفسم بسته می‌شود. با آخرین توانی که برایم مانده

می‌گویم:

— یه دستی... زدم... تو هم... گول خوردی.

لحظه‌ای ناباور نگاهم و بعد ناگهانی رهایم می‌کند. ولو می‌شوم روی زمین و

می‌افتم به سرفه و گردنم را ماساژ می‌دهم. چند دقیقه‌ای دست به کمر در اتاق قدم

می‌زنم و من هم در این بین کمی به خودم می‌آیم. حالم از این زندگی سگی به هم

می‌خورد. من اینجا چه کار می‌کنم؟! من الان باید خانه‌ی خودم بودم میان

آغوش...

بازویم را محکم می‌گیرد، بلندم می‌کند و بعد تقریباً پرتم می‌کند روی مبل:

— خطرناکی.

می‌نشینم مقابلم و عصبی می‌پرسد:

— دیگه چی می‌دونی؟!!

عقلم فریاد می‌زند: «بگو هیچی. خفه شو تا همین جا جانم را نگرفته

است!»؛ اما من دیگه حوصله‌ی موش‌وگره‌بازی ندارم خسته‌ام، خیلی خسته.

— یه دسته‌ی سومم هست که نه باکره‌ان و نه اون قدر سالم که اعضای بدنشون

به درد بخوره. مریضی تو این کار چیزیه که نمی‌شه ازش فرار کرد؛ حتی اگه ایدز

و هیپاتیت و کوفت و زهرمار هم نگیرن، سرطان می‌گیرن؛ اما به طرز غریبی هیچ

جنازه‌ای رو دستم نمی‌مونه. تو حتی برای مریض‌های این خونه هم برنامه داری؛

اما چی، نمی‌دونم.

تک‌خنده‌ای عصبی می‌زند:

— نه تو رو خدا، بیا اینم بدون!

بلند می‌شود و دوباره طول اتاق را عصبی قدم می‌زند:

— گفتی یه دستی زدی بهم. رو چه حسایی؟! یه دستی رو هم کسی می‌زنه که شک کرده. چی باعث شد شک کنی؟

— دخترهای این خونه هر ماه چک می‌شن. پرستیزت مهمه برات، قبول. مشتری‌های سالم‌ت اسباب‌بازی سالم می‌خوان، اونم قبول، ولی این حساسیت رو نداشتن بیماری‌های عفونی یا یه سری آزمایش‌ها که مخصوص کلیه‌ست، هر احمقی رو به شک می‌ندازه.

نگاهش این بار رنگ خاصی دارد؛ مخلوطی از تحسین و عصبانیت که این برای اولین دیدار، عالی است. نگاهش را دور اتاق می‌چرخاند:

— اینجا اتاق‌کار توئه؟

همان‌گونه که بی مقدمه بحث را شروع کرد، بی مقدمه هم تمامش می‌کند.

— آره.

— بگو اون یکی رو هم برای من آماده کنن.

می‌خواهد اینجا بماند؟! در این خانه و با من؟! به سختی خوشحالی عمیقم را از شنیدن حرفش پنهان می‌کنم و سرم را به علامت باشه تکان می‌دهم. به سمت در می‌رود، اما درست قبل از خروجش، صدایش را می‌شنوم.

— باهم خیلی کار داریم... وفا!

«وفا» را با لحنی خاص می‌گوید؛ لحنی که مخلوطی از حس‌ها را در خود پنهان دارد. حس‌هایی که نمی‌توانم آن‌ها را رمزگشایی کنم، اما در این لحظه برایم مهم هم نیست. بعد مدت‌ها، خوشحالم، دلم می‌خواهد لبخند پیروزمندانه‌ای بزنم. حتی بعد مدت‌ها، دلم یک قهقهه از ته دل می‌خواهد؛ اما حواسم است که گرچه پشتم به اوست، دوربین‌های اتاق کوچک‌ترین حرکاتم را هم شکار می‌کنند؛ پس تنها به یک لبخند کم‌رنگ اکتفا می‌کنم.

## فصل دوم

امیر عکس‌ها را روی میز سر می‌دهد:

— ظاهراً بالاخره امروز صبح سوژه دیده شده.

سپهر نگاهش را می‌اندازد روی عکس‌هایی که با فاصله‌ی زیاد، در مسیر

فرودگاه تا خانه‌ی موردنظرشان، گرفته شده است.

— ظاهراً!

امیر سر تکان می‌دهد:

— دقیقاً ساعتی که فرزام وارد خونه شده، یه معامله تو ایتالیا شکل گرفته که

می‌گن مهره‌ی اصلی این باند هم اونجا حضور داشته؛ پس بازم هیچی به هیچی!

سپهر چشم‌هایش را با دست فشار می‌دهد:

— دیگه دارم کم می‌آرم. کی قراره این پرونده‌ی کوفتی بسته شه؟!

امیر با اخمی که گویا مهمان همیشگی صورتش است، لب می‌زند:

— بسته می‌شه... مجبوره تموم و بسته شه!

سپهر عکس جدیدی بیرون می‌کشد و با نگاه به چهره‌ی زنی که سوژه‌ی

دوربین است، می‌گوید:

— دیگه دارم کم می‌آرم هر بار که می‌بینمش، حالم بیشتر از خودم به هم

می‌خوره.

امیر انگشت اشاره‌اش را به سمت برادرزاده‌اش می‌گیرد و پرتحکم می‌گوید:

— به خودت بیا سپهر. بیست و پنج سال زحمت نکشیدیم که باکم آوردن تو، همه‌ی رشته‌هامون پنبه شه. هر اتفاقی که بیفته... تأکید می‌کنم، هر اتفاقی اولویت ما شناسایی مهره‌های اصلی این باند و سرنگونی اون‌هاست. بقیه تو اولویت ما نیستن.

سپهر با ناراحتی می‌گوید:

— چطور دلت می‌آد؟! چطور دلت او‌مد؟!

ضربه‌ی نواخته‌شده به در به داد امیر می‌رسد و با اجازه‌ی او، رادمهر وارد می‌شود و بعد از احترام نظامی به سمتشان می‌آید. سپهر سعی می‌کند نامحسوس عکس‌ها را لای پرونده سر دهد، اما این حرکتش از چشم‌های تیزبین رادمهر دور نمی‌ماند. پوزخندی می‌زند و دستش را به سمت پرونده دراز می‌کند؛ اما همان وقت صدای جدی امیر متوقفش می‌کند:

— سرگرد!

دست رادمهر میان راه مشت می‌شود، اما عقب نمی‌رود. امیر ادامه می‌دهد:

— از کی تا حالا سرخود تو پرونده‌ها سرک می‌کشی؟!

رادمهر با کلافگی می‌گوید:

— هرچی بیشتر پنهون‌کاری می‌کنید، من بیشتر عصبی می‌شم. امیرهنوزم

نمی‌دونم چرا من رو از این پرونده کنار گذاشتید. من بیشتر از همه مشتاق به جهنم واصل کردن تک تکشون هستم.

تأکیدش روی کلمه‌ی «تک‌تک»، قلب سپهر را به درد می‌آورد.

امیر با تحکم ادامه می‌دهد:

— دقیقاً به همین دلیل کنارت گذاشتم. تو پرونده رو شخصی کردی و این به

دور از اخلاق حرفه‌ای‌هاست. این‌قدرم دستوره‌ای من رو به چالش نکش!

رادمهر به ناچار سکوت می‌کند؛ اما سپهر و امیر می‌دانند که او در نهایت کار خودش را می‌کند و با توجه به دوستان و رابط‌های زیادی که دارد، با کمی تأخیر متوجه اطلاعات به‌دست‌آمده می‌شود. بالاخره او کم کسی نیست و موفقیت‌هایش در طول سال‌ها و رفتار خوب و احترامی که برای همه، حتی زیردست‌هایش، قائل است، از او بین همکاران و دوستانش، شخصیتی دوست‌داشتنی ساخته است.

امیر برای پرت کردن حواس رادمهر شروع می‌کند به دادن اطلاعات درمورد پرونده‌ی دیگری که مربوط به قاچاق آثار باستانی است.

صحبت‌هایش نیم ساعتی طول می‌کشد و بعد به هر دو اجازه‌ی مرخصی می‌دهد. در طول راه رادمهر ساکت است و سپهر هم تلاشی برای شکستن سکوت نمی‌کند. می‌داند باز رادمهر به هم ریخته است و به روال این چند سال دارد خاطراتش را مرور می‌کند. پنج سال پیش، طوفانی در خانواده‌شان به پا شد که آثارش هنوز هم باقی است. شاید هرکسی به جای رادمهر بود، خیلی وقت پیش کم آورده بود.

به خانه که می‌رسند، یلدا به استقبالشان می‌آید. رادمهر بی‌هیچ حرفی وارد خانه می‌شود و یلدا رو به سپهر می‌گوید:

— باز چشمه؟!

سپهر با کلافگی سر تکان می‌دهد.

— چی می‌تونه باشه جز ماهنی؟!

یلدا با بغضی که چاشنی نفرت هم قاتی آن شده است، می‌گوید:

— این رو باید وقتی داشت...

— باز شروع نکن یلدا. هرکی جای اون بود، بدتر می‌کرد.

نگاهی به چهره‌ی ناراحت و لب‌های لرزان یلدا می‌اندازد. چقدر همه‌چیز با پنج سال پیش فرق کرده است. آن روزها جان می‌داد لحظه‌ای با یلدا تنها باشد و حالا که او را کنار خود دارد، از او دوری می‌کند. یادش نمی‌آید آخرین بار کی همه باهم یک دل سیر خندیده‌اند؛ آخرین باری که هنوز ماهنی در این خانه بود! با محبت می‌گوید:

— بغض نکن قربونت برم!

— چرا این جور می‌شد سپهر؟! کی خوشبختی مون رو چشم زد؟! کی نشست

پای..

سپهر سریع می‌رود میان کلام نامزدش و با کمی تشر می‌گوید:

— بر شیطان لعنت یلدا، این حرفا رو جلو رادمهر نزنیا! شر می‌شه به مولا.

همین جوریش اسپند رو آتیشه.

چشم‌های درشت یلدا که با بغض به او خیره می‌شود، از صدای بالارفته‌اش

پشیمان می‌شود و دستش را دور شانه‌اش حلقه می‌کند.

— ببخشید صدام بالا رفت این روزا خیلی روم فشاره.

یلدا مثل همیشه درکش می‌کند و با مهربانی می‌گوید:

— می‌دونم عزیزم، عیبی نداره.

اصلاً عاشق همین مهربانی و دل پاک این دختر شد. از همان بچگی یلدا

برایش جایگاه ویژه‌ای داشت. زیبایی آن‌چنانی نداشت، اما چشمان درشت و

مشکی خمارش ملاحظتی به چهره‌اش می‌بخشید که برای بردن دل سپهر کافی

بود.

یلدا دستش را مقابل چشمان سپهر حرکت می‌دهد.

— هی، کنجایی؟! بریم الان شامم آماده‌ست.

سر تکان می‌دهد و دوشادوش یلدا وارد خانه می‌شود. مثل همیشه بوی غذاهای لذیذ زن‌عمویش کل خانه را پر کرده است. سیما با دیدن سپهر می‌پرسد:

— مرتضی نیومد؟

— نه. امیر یه کم سرش شلوغ بود امشب، گفت: «منتظر من نمونید».

سیما از خیلی وقت پیش، به دیرآمدن‌ها و نیامدن‌های امیر عادت کرده بود. اولویت امیر همیشه کار بوده و هست. همیشه خانواده برایش در رده‌ی بعدی قرار دارد.

— باشه. شام آماده‌ست. رادمهرم صدا کنید.

مینا درحالی‌که سفره را پهن می‌کند، می‌گوید:

— گفت که میل نداره. خدا می‌دونه باز چی شده!

یلدا عصبانی بشقاب‌ها را روی زمین می‌گذارد.

— همیشه همینه دیگه خاله. بعدم اون میل نداره، بچه‌ی بیچاره چه گناهی

کرده؟!

با قدم‌هایی بلند به سمت اتاق پروا می‌رود و بدون در زدن، آن را باز می‌کند.

— شام حاضر نمی‌خوری؟

رادمهر بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد، می‌گوید:

— میل ندارم.

نگاهی به عکس ماهنی، به تنها عکسش در این خانه و در اتاق پروا

می‌اندازد.

— یه وقت سرت رو بلند نکنی!

یک زمانی یلدا آن قدر برای رادمهر احترام قائل بود که حتی به او «تو» هم

نمی‌گفت. رادمهر هم بیشتر از پسرخاله، حکم برادر بزرگش را داشت؛ اما بعد آن

اتفاق، یلدا، رادمهر را بتی می‌دید که الکی در چشمش بزرگ کرده بود و درست در همان روز برفی که صدای گریه‌های پروای یک‌روزه کل خانه را برداشته بود، یلدا هم تیری دست گرفت و بتی را که از رادمهر ساخته بود، شکست. هیچ‌وقت نتوانست مثل بقیه با کارهای رادمهر کنار بیاید. نه که به او حق ندهد، اما خب طرف دیگر قضیه هم دوستی بود که برایش بیشتر از خواهر نباشد، کمتر هم نبوده و نیست. رادمهر همه را کنار خود داشت و دارد، اما ماهنی تنها بود... تنها. سکوت رادمهر که طولانی می‌شود، جلو می‌رود و پروا را در آغوش می‌کشد و با محبت می‌گوید:

— بیا بریم غسل، کنار خودم هم نقاشیت رو بکش و هم شامت رو بخور.

پروا با آن لحن بیجانانه‌اش می‌پرسد:

— تو نمی‌آی بابایی؟

رادمهر دستی به موهای خرگوشی پروا می‌کشد

— من میل ندارم باباجان.

یلدا درحالی‌که پروا به بغل بلند می‌شود، جوری‌که فقط او بشنود، زمزمه می‌کند:

— به درک!

با بیرون رفتن یلدا، لبش به تلخی کش می‌آید. روی تخت دراز می‌کشد و ساعدش را روی چشمانش می‌گذارد و سعی می‌کند بخوابد؛ اما تصویری که پشت پلک‌هایش نقش می‌بندد، بدتر اعصابش را به هم می‌ریزد. انگار سنگینی نگاهش را حتی از درون عکس هم حس می‌کند. با کلافگی بلند می‌شود و خودش را به تراس می‌رساند تا بلکه هوای خنک آبان‌ماهی کمی حالش را جا بیاورد. دم عمیقی می‌گیرد و چشم می‌دوزد به ماهی که امشب کامل است. چقدر

زیباست، چقدر دست‌نیافتنی و چقدر دور؛ درست مثل...

با حس حضور کسی پشت سرش، برمی‌گردد و پروا را در آغوش سپهر می‌بیند همراه با لقمه‌ای سنگک و دلمه که به سمتش دراز شده است. هیچ میلی ندارد، اما برای دل پروا آن را می‌گیرد و سعی می‌کند با به‌به و چه‌چه بخورد. پروا با دیدن لبخند پدرش خوشحال می‌شود و از آغوش سپهر پایین می‌پرد.

— بلم بازم بلات بیالم بابایی؟

نگاهش گیر می‌کند روی تیله‌های میشی‌رنگش و چال‌گونه‌ای که موقع خنده خودنمایی می‌کند. انگار که مسحور شود، سرش را به معنای موافقت تکان می‌دهد. همیشه همین بود، انگار که سحرش کرده بود که هیچ‌گاه مقابلش توان مخالفت نداشت و کجا کم گذاشت؟!

با چشم رفتن پروا را دنبال می‌کند که سپهر می‌گوید:

— به قول پائلو، گاهی نمی‌شه از دوست داشتن یکی دست برداشت، حتی وقتی ازش متنفری! حالا شده حکایت تو.

با اخمی غلیظ به سمت سپهر برمی‌گردد.

— دوباره شروع نکن!

— تموم نشده که من بخوام شروعش کنم!

با صدایی که سعی دارد بالا نرود، می‌گوید:

— کار من با گذشته تموم شده.

— چه فایده وقتی کار گذشته با تو تموم نشده؟!

می‌غرد:

— سپهر!

سپهر دستی به شانه‌اش می‌زند.

— می‌دونی حق با منه؛ همینکه که بیشتر از هر چیزی عصبانیت می‌کنه.

کلافه می‌گوید:

— بعضی زخم‌ها هستن که هیچ وقت خوب نمی‌شن، ردشون از رو وجودت پاک نمی‌شه هیچ وقت، خلاصی برات نیست، چون تو نمی‌تونی اون تکه از وجودت رو بکنی و بندازی دور. یه روز به خودت می‌آی و می‌بینی اون زخم با تو یکی شده. بخشی از وجودت شده. حال این روزای من، به خاطر همون زخماست... نه دوست داشتن و این مزخرفات!

سپهر در تأیید حرف‌هایش سر تکان می‌دهد.

— آره تو زخم داری... اون زخم رو قلبته و تو نمی‌تونی قلبت رو بکنی بندازی دور. اونم قلبی که هنوزم برای همونی که ادعا داری ازش متنفری، می‌تپه... شک ندارم قلب اونم برای تو می‌تپه.

بی توجه به نگاه طوفانی رادمهر، ادامه می‌دهد:

— تا خود صبحم برام آیه و حدیث بیاری، حقیقت عوض نمی‌شه سرگردوفا! رادمهر این بار سکوت می‌کند. وقتی سپهر می‌رود و تنها می‌شود، نگاهش گیر می‌کند روی حوض میان حیاط و لختی بعد، سُر می‌خورد روی طبقه‌ی دوم خانه‌ای که چراغ‌هایش از چهار سال پیش خاموش است. این خانه زمانی برایش منبع آرامش بود. دو خانه روبه‌روی هم با حیاطی مشترک.

بعد مرگ پدرش، تنها یک سال فرصت داشتند در آن خانه‌سازمانی بمانند و باید به فکر پیدا کردن خانه‌ی دیگری می‌بودند. وقتی حال بد مادرش را دید و امیر هم پیشنهاد داد تا مدتی به این خانه بیایند، قبول کرد تا بلکه مادرش درکنار خواهر خود حس بهتری داشته باشد. فکرش را هم نمی‌کرد برای همیشه ماندگار شوند؛ اما بهتر شدن روحیه‌ی مینا و بعد سربازی و دانشکده‌ی افسری و به دنبال

آن مأموریت‌های طولانی مدت، انگار همه دست به دست هم داده بودند تا آن‌ها برای همیشه در این خانه بمانند. بعد ازدواجش هم که...

دم عمیقی می‌گیرد تا بلکه بغض مردانه‌اش را پس بزند. بعد ازدواجش، وقتی امیر پیشنهاد داد تا در خانه‌ی دو طبقه‌ی روبه‌رویی که از همان ابتدا خالی بود، زندگی کنند، هر دو قبول کردند.

برای او و سپهر فرقی نداشت؛ اما دخترها بین خودشان تصمیم گرفتند طبقه‌ی بالا برسد به آن‌ها و طبقه‌ی اول خالی بماند برای یلدا و سپهر. قرار بود علاوه بر چراغ‌های طبقه‌ی دوم، به زودی چراغ‌های طبقه‌ی اول هم روشن شود، اما به جای آن، چراغ‌های خانه‌ی خودش خاموش شد! کاش می‌شد خاطرات ذهنش را هم برای همیشه مثل چراغ‌های آن خانه خاموش کند!

با کلافگی دستش را از میان موهایش تا گردنش سر می‌دهد و آن را محکم می‌فشارد و به سمت اتاقش راه می‌افتد. صدای خنده‌ی جمع و شعرخوانی پروا با آن لحن کودکانه‌اش به گوشش می‌رسد. از وقتی به مهد می‌رود، روحیه‌اش بهتر شده است و از آن حالت خمودگی بیرون آمده است. حالا که شیطنت می‌کند و بیشتر می‌خندد، او را هم بیشتر یاد کسی می‌اندازد که نباید. دوست دارد به جمع آن‌ها ملحق شود، اما مثل تمام این چند سال، دل‌ودماغش را ندارد و به اتاقش پناه می‌برد که قسمت اعظم آن را آکواریوم بزرگش و ماهی‌های زیبایش پر کرده است

\*\*\*\*\*

از دور دستش را تکان می‌دهد و لبخندی روی لبش می‌نشیند. نزدیک که می‌شود، یلدا با نشان دادن ساعتش می‌گوید:

— بازم دیر کردی!

می‌نشیند کنار یلدا.

— معذرت می‌خوام بیرون او مدن از خونه و..

یلدا دستش را بالا می‌آورد.

— نمی‌خوام چیزی از اون خونه بشنوم.

لبخند شرمگینی می‌زند.

— ببخشید... خوبی؟

یلدا چند عدد عکس به سمتش می‌گیرد.

— خوبم.

دست‌هایش می‌لرزد موقع گرفتن عکس‌ها و با دیدنشان، بی‌اختیار

اشک‌هایش روی گونه سر می‌خورد. چند دقیقه‌ای محو تماشای عکس‌ها

می‌شود و آرام لب می‌زند:

— چه بزرگ شده!

انگشتش را نوازش وار روی صورت پروا می‌کشد و با کمی انزجار می‌گوید:

— بیشتر شبیه خودم شده!

— آره... با این چشم‌ها و چال گونه، انگار خودتی که هنوز پیش مایی.

سرش را بلند می‌کند و پریغض می‌گوید:

— اذیتش که نمی‌کنه؟

یلدا لحظه‌ای گیج نگاهش می‌کند و بعد با اخم می‌گوید:

— معلومه که نه دیوونه خل شدیا. رادمهر عاشقشه.

— می‌دونم، ولی می‌ترسم این شباهت زیادش به من..

— اذیت می‌شه. آخه پروا گاهی یه کارایی می‌کنه که همه مون یاد تو می‌افتیم.

اون لحظات حس می‌کنم مجاله شدن قلبش رو... ولی اون عاشق پرواست.

زمانی عاشق او هم بود. چند دقیقه‌ای به سکوت می‌گذرد و یلدا محتاطانه

می‌پرسد:

— نمی‌خوای از نزدیک ببینیش؟

— یه درصد فکر کن بتونی تنهایی پروا رو از اون محله بیاری بیرون.

— تو به این چیزا فکر نکن، یه راهی پیدا می‌کنم.

آهی می‌کشد.

— به نفع هیچ‌کدوم ما نیست.

— اون بهت نیاز داره.

— باور کن این‌جوری براش بهتره. خودت داری می‌گی اگه من رو ببینه،

می‌شناسه.

— خاله و مامان عکسات رو هیچ‌وقت ازش دریغ نکردن؛ اما اونا عکسن،

چون ندارن، روح ندارن.

عجیب بود که رادمهر عکس‌هایش را نسوزانده بود. با حسرت می‌گوید:

— دیدن من فقط حالش رو بدتر می‌کنه. اون الان به نداشتنم عادت کرده.

مامان اون سیماست، میناست، تویی، نه من. تو نمی‌تونی بفهمی هر بار دیدن

من و جدایی بعدش چی به روز اون بچه می‌آره. بذار فکر کنه تو همون مسافرتی

هستم که نمی‌تونم ازش برگردم. اگه می‌خواستم ببینمش، اگه می‌خواستم

خودخواه باشم، بهت نمی‌گفتم دیگه نیاریش. اون به اندازه‌ی کافی زخم این رابطه

رو خورده. نمی‌خوام به خاطر آروم کردن دل خودم، یه جوروی روح و روانش رو

به هم بریزم که هیچ‌وقت نتونه به کسی اعتماد کنه.

— پس خودت چی؟

انحنای لبش به لبخندی تلخ مزین می‌شود.

— من؟! من کی مهم بودم که این بار دوم باشه؟! نگران نباش، دارم به نداشتنش عادت می‌کنم... دارم به عادت کردن، عادت می‌کنم و هرچی بیشتر عادت می‌کنم، بیشتر حالم از خودم به هم می‌خورم... نترس، من یه جوری باهاش کنار می‌آم، مثل تموم این چهار سال!

عکس‌ها را برمی‌گرداند و یلدا می‌گوید:

— نمی‌خوای نگهشون داری؟

— نه!

یلدا با بغض می‌گوید:

— چرا این جور شد؟!

— دوباره شروع نکن!

صدای یلدا کمی بالا می‌رود.

— هر بار خواستم بپرسم، گفتم دوباره شروع نکن. من جواب می‌خوام. این

بچه چند سال بعد جواب می‌خواد. تا کی می‌تونیم با مامانت رفته مسافرت و

این جور بهانه‌ها گولش بزنینم؟!

صدای او هم بی‌اختیار بالا می‌رود.

— من که همون اول بهتون گفتم بگید مرده!

— ده آخه لامصب، نمردی که، زنده‌ای!

پوزخند می‌زند.

— من خیلی وقته مردم یلدا. چطور نمی‌بینی؟!

قبل از اینکه یلدا جوابی بدهد، بلند می‌شود.

— شاید یه روزی بهت همه‌چی رو گفتم، روزی که..

دم عمیقی می‌گیرد.

— آگه دیدن من اذیتت می‌کنه، دیگه نیا. سخته... ندیدنت خیلی سخته. تو تنها چیزی هستی که من رو هنوز به گذشته بند می‌کنه. تو تنها کسی هستی که برام مونده. اما با نداشتن تو هم یه جوری کنار می‌آم.

\*\*\*\*\*

— من بهش اعتماد ندارم.

فرزام با دیدن ماشین شاسی‌بلندی که وارد خانه می‌شود، می‌گوید:

— نمی‌دونم... به نظرم داریم سخت می‌گیریم. تو این دو سال خوب خودش

رو اثبات کرده.

صدای پشت خط می‌گوید:

— خودم باید ببینمش تو گاهی زیادی احساسی تصمیم می‌گیری.

فرزام اخم می‌کند.

— من تا حالا تصمیمی نگرفتم که به ضرر گروه باشه.

— می‌دونم، اما تو گاهی خشونت لازم رو برای این کار نداری و این سمه

برای ما. خودم باید ببینمش.

— ریسکه.

— اعتماد کردنمون ریسک بزرگ‌تریه. نترس، اتفاقی نمی‌افته. اونم یکی مثل

بقیه؛ اما خودم باید ببینمش حتماً. تو دل‌رحمی.

بی‌اختیار از شنیدن واژه‌ی «دل‌رحم» خنده‌اش می‌گیرد و با تمسخر می‌گوید:

— آره... خیلی! باید برم، بعداً صحبت می‌کنیم.

قباد را صدا می‌زند و به وفا اشاره می‌کند.

— بگو بیاد اینجا کارش دارم.

قباد «چشم» می‌گوید و به سمت حیاط می‌رود. وفا ماشین را مقابل

ساختمان نگه می‌دارد، سوئیچ را دست یکی از نگهبانان می‌دهد و رو به قبادی که به سمتش می‌آید، سر تکان می‌دهد که چه شده است.

— آفا کارتون دارن.

— کجاست؟

— اتاق شما.

پله‌های مرمر را بالا می‌رود و رو به شرمین که می‌گوید: «نیم ساعت بعد با مشتری جدید قرار دارید، وفاجون.» تنها سری تکان می‌دهد و درحالی‌که شال و مانتو را از تن بیرون می‌کشد، وارد اتاقش می‌شود.

— فکر می‌کردم حالا که اتاقت آماده‌ست، دیگه اینجا نیای؛ به خصوص وقتی که خودم نیستم.

فرزام با تمسخر نگاهش می‌کند.

— برای قدم زدن تو خونوی خودم نیاز به اجازه ندارم. نکنه چیزی پنهون کردی!

وفا سرش را با تأسف تکان می‌دهد.

— حریم خصوصی سرت می‌شه؟!

— کجا بودی؟

— نمی‌دونستم علاقه داری به پرسیدن سؤالاتی که جوابش رو می‌دونی.

اخمی می‌نشیند میان ابروهای مرد جوان.

— زبان سرخ، سر سبز را می‌دهد بر باد. من زیردستت نیستم، من رئیس‌ت،

مثل اینکه هنوز متوجه این موضوع نشدی!

وفا چند قدمی جلو می‌رود و با اعتماد به نفس مقابله می‌ایستد.

— می‌دونی مشکل تو چیه؟! اینکه نمی‌دونی با خودت چند، چندی. عقلت

می‌گه بهم اعتماد کنی، اما اون ذهن شکاکت مانع می‌شه.

— بایدم این‌طور باشه.

دستش را به کمر می‌زند.

— ببین فرزام، من چهار ساله تو این کارم. نزدیک دو ساله تو این خونهم، اما برای یه لحظه هم مال خودم نبودم. همیشه بودن کسایی که قدم به قدم من رو پاییدن. همه جای این خونه، تک‌تک اتاق دخترها دوربین داره. همه‌ی اتاق‌ها شنود می‌شه، حتی اتاق من. موبایل و تبلتی که در اختیارمه، کنترل می‌شه؛ پس کج رفته بودم تا حالا فهمیده بودین. هر بارم برم بیرون، دو نفر تعقیب می‌کنن. درست مثل همین امروز و بهت گزارش می‌دن چی خوردم، چی گفتم یا حتی چند بار دست‌شویی رفتم... صدقه‌سر همین گزارش‌ها بود که بالاخره جرئت کردی پا بذاری تو این خونه و خودت رو به من نشون بدی دیگه! این همه مدت، تونستین ازم آتو بگیرین؟ نه! تا حالا شده من یه بار اعتراض کنم؟ اونم نه! چون من می‌دونم روال کار چیه. پس دیگه وقتشه کمی بهم اعتماد کنید. وقتشه منم بیشتر وارد این بازی کنی. وقتشه دستم بازتر بشه برای گرفتن یه سری تصمیمات.

نفسی می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

— من از درجا زدن متنفرم... اوج این کار کجاست؟! من می‌خوام همون جا

باشم. تو اوج اوج. من قدرت می‌خوام.

— بیشتر از اینی که الان داری؟!

— آره بیشتر... خیلی بیشتر!

چهره‌ی نرم‌شده‌ی فرزام کمی خیالش را راحت می‌کند که توانسته قدم

درستی در راه کسب اعتمادش بردارد. شال و مانتویش را از روی مبل چنگ

می‌زند و به سمت در می‌رود که صدای فرزام متوقفش می‌کند.

— برام مهم نیست همه‌ی آدم‌هایی که وظیفه داشتن کنترلت کنن، نتونستن حتی یه آتو ازت بگیرن. اگه می‌خوای بررسی به اوج، اگه می‌خوای بشی همه‌کاره‌ی این دم‌ودستگاه، اگه می‌خوای جیک‌ویپیک همه‌چی برات رو باشه، باید خودت رو به من اثبات کنی. به هیچ‌کس دیگه نه، به من، سرکارخانوم ماهنی دلنواز!

چیزی میان دلش تکان می‌خورد. چند وقت است که کسی او را به این اسم، به اسم واقعی‌اش، صدا نزده است؟! حالا بعد این همه مدت، شنیدنش آن‌هم با این تأکید از زبان فرزام، در یک لحظه حالش را دگرگون می‌کند. دلش می‌خواهد برگردد و فریاد بزند: «من ماهنی نیستم... دیگه نیستم. نگذاشتند ماهنی بمونم...» اما بی‌هیچ حرفی، با قدم‌هایی لرزان به سمت اتاقش می‌رود.

## فصل سوم

چند ضربه به در اتاق نواخته می‌شود. با صدایی گرفته اجازه‌ی ورود می‌دهم و شرمین داخل می‌آید.

— آقافرزام گفتن منتظر شما هستن تا باهم صبحانه بخورید.  
— فهمیدم.

با اشاره‌ی دست ردش می‌کنم. امروز از آن روزهایی است که اصلاً حال خوشی ندارم. از آن روزهایی که دلم می‌خواهد بزنم زیر همه‌چیز و برگردم به آغوش سیما و میان دست‌های حمایتگرش زار بزنم. امروز از آن روزهایی است که دوست دارم از وفا بودن استعفا بدهم.

فکر می‌کردم می‌میرم. فکر می‌کردم روزی که آن اتفاقات افتاد، حتماً می‌میرم؛ اما نمردم. روزی که عکس‌ها را پرت کرد توی صورتم، حتم کردم تا چند ثانیه‌ی دیگر سکته می‌کنم؛ اما نکردم. روزی که از خانه پرتم کرد بیرون، حتم کردم بدون او یک روز هم دوام نمی‌آورم؛ اما آوردم. وقتی روزها به اندازه‌ی قرن‌ها کش آمد و تلخ گذشت، گفتم حتماً از غصه دق می‌کنم؛ اما نکردم! من حتی عرضه‌ی مردن هم ندارم. من... من اجازه‌ی مردن هم ندارم. من از همان اول آفریده شده‌ام برای رنج کشیدن، برای غصه، برای درد.

صبح شده است. باید از این رختخواب دل بکنم و یک روز دیگر را بدون پروا، بدون او شروع کنم. من هنوز زنده‌ام و این تلخ‌ترین معجزه‌ی زندگی من

است.

به سستی بلند می‌شوم. آب یخی به صورتم می‌زنم بلکه کمی به خود بیایم. می‌نشینم جلوی آئینه. حوصله‌ی آرایش ندارم. حتی حوصله‌ی عوض کردن لباس‌هایم را هم ندارم؛ اما به‌اجبار رژلب جگری‌رنگی می‌زنم و شومیز آستین‌حلقه‌ای با شلوار لی پاره‌پوره‌ای تن می‌کنم و به سمت میز صبحانه‌ای که فرزام پشتش نشسته است، می‌روم.

دو هفته از آمدنش می‌گذرد. هنوز در برخورد با من محتاط، اما مهربان است و همین امیدوارم می‌کند که به مرور بتوانم بیشتر به او نزدیک شوم.

«صبح به‌خیر» می‌گویم و با کمی فاصله می‌نشینم. از وقتی او آمده، خانه ساکت‌تر شده است. قبلاً در طول روز، تردد دخترها در طبقه‌های پایین مانعی نداشت، اما چون او از این وضعیت خوشش نمی‌آید، زمان‌هایی که خانه است، رسماً دخترها در اتاقشان زندانی هستند. واقعیت این است که در این خانه با همه‌ی ابهتش، با همه‌ی امکانش همه‌چیز متوقف شده است. زندگی متوقف شده است. آدم‌های این خانه فرقی با مرده‌ی متحرک ندارند. نفس می‌کشند، چون جرئت نقطه گذاشتن ندارند.

— سرحال به نظر نمی‌آی.

بی‌توجه به حرفش می‌گویم:

— کل روز خونه‌ای؟

تای ابرویش بالا می‌رود.

— شبیه زن‌هایی شدی که شوهرشون رو بازخواست می‌کنن. دلت برای

زندگی گذشته‌ت تنگ شده؟

چشم‌غره‌ای می‌روم و او می‌پرسد:

— چطور مگه؟

— بچه‌ها پوسیدن اون بالا.

مسخره‌آمیز می‌گوید:

— بهشون ارزش می‌دی؟

بدون فکر می‌گویم:

— البته که ارزش می‌دم.

نگاه متعجبش باعث می‌شود «لعنتی!» در دل نثار خودم کنم. خدا امروز را به‌خیر کند. کمی مریا روی نان تستم می‌ریزم و سعی می‌کنم با خون‌سردترین حالت ممکن بگویم:

— اونا سرمایه‌ی من هستن.

این بار هر دو ابرویش بالا می‌رود و کمی از چایش می‌نوشد. خدا را شکر جواب آخرم به مذاقش خوش آمده است. بی‌مقدمه می‌پرسد:

— چرا رفتی پیش عقاب؟

خب این موردی است که دیر یا زود باید در موردش بحث کنیم و من همه‌ی شک‌هایش را برطرف کنم؛ اما امروز واقعاً روی مودش نیستم. لقمه‌ی دستم را پرت می‌کنم درون بشقاب.

— نه کسی رو داشتم و نه جایی برای رفتن.

سرش را تکان می‌دهد.

— اوکی، ولی چرا عقاب؟

به شانس گندم لعنت می‌فرستم و می‌آیم جواب‌های مرور شده در ذهنم را به یاد آورم که شرمین با حالتی مضطرب پیدایش می‌شود.

— ببخشید وفاجون... سوگند اومد.

لحظه‌ای گیج نگاهش می‌کنم و بعد با یادآوری کسی که سوگند شب را با او گذرانده بود، مثل فشنگ از جا می‌پریم.

— لعنتی!

هم‌زمان با رسیدنم جلوی در ورودی، سوگند با چهره‌ای کبود و خون‌آلود، درحالی‌که رسماً روی زمین کشیده می‌شود، جلوی پایم پرت می‌شود. خونم به جوش می‌آید و صدایم بالا می‌رود.

— گفته بودم دیگه حق نداری همچین گهی بخوری!

پوریا سالک با بی‌خیالی لبخند چندشی می‌زند.

— جوش نزن. راست وریسش کن. هفته‌ی بعد می‌آم سراغش.

— کور خوندی دیگه تموم شد. عضویت همین‌الان فسخ می‌شه.

این بار عصبانی می‌شود و جلو می‌آید.

— تو کی هستی که برای من حد و حدود تعیین می‌کنی!؟

زل می‌زنم درون چشمانش.

— من همه‌کاره‌ی این خونم و دیگه صلاح نمی‌دونم کثافتی مثل تو پاش رو

بذاره اینجا!

قدمی برمی‌دارد تا به‌سمتم حمله‌کند که سریع قباد بین من و او قرار می‌گیرد

و صدای فرزام بلند می‌شود.

— اینجا چه خبره!؟

هرگز فکر نمی‌کردم روزی برسد که از بودن قباد خوشحال شوم. پوریا با

دیدن فرزام لبخند خبیثی می‌زد و نگاهی به‌سمتم می‌اندازد که یعنی آشت پخته

است. به سمت فرزام می‌رود و در حال دست دادن با او می‌گوید:

— به‌به آقا فرزام چه خوب که خودت اومدی بالاخره. این هرزه..

فرزام می‌رود میان حرفش.

— مواظب حرف زدنت باش پوریا!

پوریا لحظه‌ای تعجب می‌کند، اما سریع خودش را جمع و جور می‌کند.

— تو نبودی هیچ وقت اینجا، نمی‌دونی این..

دنبال کلمه‌ای می‌گردد تا هم مرا خرد کند و هم به فرزام برنخورد و عاقبت می‌گوید:

— این بی‌عرضه چه جوری داره مشتری‌های درجه‌یکت رو پر می‌ده.

به شرمین می‌گوییم:

— دکتر رو خبر کن!

و به قباد اشاره می‌کنم به کمک یکی دیگر از نگهبانان، سوگند را بالا ببرند و خودم به سمت فرزام می‌روم.

— دیگه باهات کار نمی‌کنم.

پوریا عصبانی می‌شود و دوباره به‌سمتم حمله می‌کند.

— تو گه می‌خوری زنیکه...

فرزام دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد.

— آخرین بارت باشه پوریا! دفعه‌ی بعد تذکر نمی‌دم.

پوریا با ناباوری فرزام را نگاه می‌کند.

— واقعاً که...

— بیا بریم تو اتاقم کمی آرام شی. وفا، ده دقیقه بعد منتظرتم.

با چندان نگاهی به پوریا می‌اندازم و از پله‌ها بالا می‌روم. دکتر در حال

معاینه‌ی سوگند است.

— حالش چطوره؟

— خوب نیست. باید ببرم پایین ازش عکس بگیرم، اما حدس می‌زنم یکی از دنده‌هاش ترک برداشته باشه. همه‌ی بدنش دچار کوفتگی‌ایه که در اثر کتک زدن. از طرفی روی رون‌هاش اثر سوختگی سیگاره و کلی چیز دیگه که خودت می‌بینی.

روانی سادیسمی!

می‌نشینم روی صندلی و موهایم را چنگ می‌کنم.

— می‌خوای چند هفته براش استراحت بنویسی؟

— با توجه به وضعیت دنده‌ش، دو تا سه هفته.

— کمه. بکنش یه ماه.

— چشم... برم به قباد بگم بیارنش پایین برای عکس برداری.

سری تکان می‌دهم و دکتر کریمی که نزدیک چهل و پنج سالش است، از اتاق بیرون می‌رود. قبل از اینکه پایم را به این خانه بگذارم، او اینجا بود. پزشک عمومی که پروانه‌اش به دلایلی نامعلوم باطل شده است.

با سرفه‌ی سوگند به سمتش می‌روم و کنارش می‌نشینم. با دیدن من چشمانش پر از اشک می‌شود.

— تو رو خدا دیگه من رو اونجا نفرستید وفاجون... تو رو خدا!

— آروم باش.

هق می‌زند.

— تو رو خدا وفاجون! این بار می‌کشتم... کمکم کن!

موهایش را به آرامی نوازش می‌کنم و چشمانم روی لب‌های چاک‌خورده و صورت کبودش می‌چرخد.

— اگه می‌خوای تو این دنیا زنده بمونی، باید یاد بگیری خودت مراقب

خودت باشی، چون هیچ‌کس قرار نیست واسه تو این کار رو بکنه عزیزم... اون موقع که از خونه زدی بیرون، باید فکر اینجاش رو می‌کردی.

— من بدبخت فرار کردم تا دست برادر ناتنی کثیفم بهم نرسه... چه

می‌دونستم... چه می‌دونستم...

گریه امانش نمی‌دهد. نگاهی به دور مچ‌هایش می‌اندازم و بعد دکمه‌های

پیراهنش را باز می‌کنم وضع بدنش بدتر از صورتش است.

بلند می‌شوم و با عصبانیت پله‌ها را پایین می‌روم. می‌دانم باید خونسرد

باشم، می‌دانم نباید همه‌چیز را به‌خاطر یک دختر تن‌فروش و یک عوضی

سادیسمی به خطر بیندازم، اما دست خودم نیست. قبل از اینکه وارد اتاق‌کار

فرزام شوم و با دندان‌هایم بیفتم به جان پوریا، در اتاق باز می‌شود و فرزام بیرون

می‌آید. نمی‌دانم در نگاهم چه می‌بیند که بازویم را محکم می‌گیرد و به سمت

اتاق خودم می‌برد و کمی با خشونت هل می‌دهد داخل.

— چته سگ شدی! تو که از همه چی خبر داری. نمی‌دونی پوریا سالک کیه؟!

نمی‌دونی چقدر برام مهمه؟!

در این بحبوحه، فقط تیکه انداختن او را کم دارم. صدایم بی‌اختیار بالا

می‌رود.

— به درک که مهمه! به جهنم که رابط یه سری کثافت‌کاریاته. به یه ورم که تو

خونه‌های قمار الهیه‌ش کلی از معامله‌هات انجام می‌شه!

جدی و کمی عصبی نگاهم می‌کند.

— رک بودن و جسارتت رو تحسین می‌کنم؛ اما یادت نره داری با کی حرف

می‌زنی.

— تو حال اون دختر رو دیدی؟! تن و بدن کبودش رو دیدی؟! شرط می‌بندم

شب تا صبح از دستاش آویزون بوده.

— من کار اون رو تأیید نمی‌کنم، ولی تو هم جوری رفتار نکن که انگار یادت رفته کار ما چیه. زموئه عوض شده. خواست مردا تغییر کرده. اون دخترم از اولش می‌دونست چی در انتظارشه. به‌زور که نیاوردیمش اینجا! خودت بهتر می‌دونی چند نفر آرزوشونه جای اون باشن. با پوریا هم حرف زدم؛ پشیمونه... خودشم می‌دونه زیاده‌روی کرده. برای هفته‌ی بعد دوباره این دختر رو..

بی‌اختیار قهقهه می‌زنم.

— خودت می‌فهمی چی می‌گی؟! اون روانی سادیسمی سیگاراش رو، روی تن این بدبخت خاموش کرده، کتکش زده، دنده‌ش رو شکسته، تحقیرش کرده، اون رو تالاب مرگ برده و برگردونده و حالا تو می‌خوای من دوا درمونش کنم و هفته‌ی بعد دوباره بفرستمش پیشش که این بار جنازه‌ش رو تحویلیم بده؟! بمیرمم این کار رو نمی‌کنم!

فرزام کلافه دستی به صورتش می‌کشد.

— حالش این‌قدر بده؟

— باورت نمی‌شه، برو خودت ببین.

— وفا... من نمی‌تونم پوریا سالک رو از دست بدم. ارزش پوریا برای من

بیشتر از یه هرزه‌ست. می‌فهمی؟

نه! نمی‌فهمم! عقاب هم می‌گفت: «باید بفهمی، باید کنار بیای» اما نمی‌توانم.

من نمی‌توانم نسبت به بدبختی و درد یک انسان بی‌توجه باشم، حتی اگر این آدم، به قول فرزام، یک هرزه بیشتر نباشد.

روی مبل می‌نشینم و صورتم را با دست‌هایم می‌پوشانم. خدایا! این چه

جهنمی است که مرا درونش انداخته‌ای؟! کجا و کی در حق چه کسی بدی کردم که

داری با بودن در این خانه مجازاتم می‌کنی؟! من اینجا دقیقاً چه غلطی می‌کنم؟! نفس عمیقی می‌کشم.

— اگه تو به سرمایه‌ت ارزش ندی، هیچ‌کس ارزش نمی‌ده. فکر می‌کنی این دختر همین‌جوری او مده تو این خونه؟! تو نمی‌دونی چقدر براشون هزینه می‌کنیم؟! نمی‌دونی تا آماده‌ی اینجا باشن، چقدر انرژی می‌برن از ما؟! حرف‌هایم او را به فکر فرومی‌برد و بعد از کمی سکوت می‌گوید:

— باید یه راهی پیدا کنی. من به پوریا نیاز دارم و باور کن اگه الان اون یکی روی من اینجا بود، فرصت نداشتی این‌جوری بتازونی و همون دقیقه‌ی اول حق به پوریا داده شده بود.

متوجه منظورش نمی‌شوم. بعد حتماً باید بیشتر روی جمله‌اش فکر کنم، اما درحال‌حاضر باید مشکل پوریا و سوگند بدبخت را حل کنم.

— باشه؛ اما شرط دارم و اون کثافت باید همه‌ی شروط من رو قبول کنه و تو هم باید پشتم باشی.

بالاخره لبخند مهربانی می‌زند.

— باشه، اما شرط سخت نذار.

قباد را صدا می‌زند تا پوریا را به این اتاق بیاورد. پوریا که خیال می‌کند جنگ میانمان را برده است، با بی‌خیالی وارد اتاق می‌شود، تن‌لشش را روی مبل می‌اندازد و با نگاه حال‌به‌هم‌زنی می‌پرسد:

— هفته‌ی بعد راست‌وریستش می‌کنی دیگه؟

دلم می‌خواهد عق بزنم، اما خودم را کنترل می‌کنم. فرزام می‌گوید:

— پوریا، این خونه و این کار قوانینی داره که متأسفانه تو خیلی‌هاش رو رعایت نکردی. برای اینکه بتونیم بازم بهت دختر بدیم، وفا یه سری شرط داره.

اخم می‌کند.

— هه... اوکی! می‌شنوم.

نگاهی به قد دراز و ریش بندانگشتی زیر چانه‌اش می‌اندازم و با چندش

می‌گویم:

— یک: دیگه هرگز سوگند رو بهت نمی‌دم تو دیگه حق انتخاب نداری من

انتخاب می‌کنم.

نگاه شاکی‌اش را به سمت فرزام می‌اندازد. خداخدا می‌کنم فرزام توی پرم

نزند او با کمی تأخیر شانه بالا می‌اندازد.

— رئیس این خونه وفاست من امروز هستم، فردا نیستم. حرف حرف اون.

از خوشحالی دلم می‌خواهد بپریم و فرزام را بغل کنم، اما تنها لبخند کم‌رنگی

می‌زنم و ادامه می‌دهم.

— دو: یه سری کارا مثل خاموش کردن سیگار، آسیب غیرقابل جبران به

اعضای بدن و بستن دست و پا، اون قدر که از شدت کم‌رسانی خون، عصب‌های

بدن آسیب ببینه، نداریم. اینا سرمایه‌ی من هستن، ارث بابات نیستن که هر

غلطی خواستی، باهاشون بکنی!

پوریا ناباور سرش را تکان می‌دهد، اما من ادامه می‌دهم.

— و سه: از این به بعد، دوبرابر باهات حساب می‌شه، چون خرج دوا درمون

دخترهایی که از زیر دستت می‌آن بیرون، سربه‌فلک می‌زنه... اگه می‌گه این

شرایط موردقبول نیست و خیلی حس ارباب بودن بهت دست داده و می‌خوای

همچنان به رفتارهای سادیستیک ادامه بدی، می‌تونم بری یکی از همون هایی

که تو خیابون ریخته و بی‌سرحین، پیدا کنی و هر غلطی دلت می‌خواد،

بکنی؛ اما از اونجایی که می‌دونم اون سلامتی کوفتیت چقدر برات مهمه و

ترجیح می‌دی گندهای بالا آوردت رو یکی دیگه جمع کنه، باید بگم شرایط من

اینه و من همین‌جوری دخترام رو فدای یه عوضی روانی نمی‌کنم.

درحالی‌که خون خونش را می‌خورد، نگاهی به فرزام می‌اندازد و او

دست‌هایش را بالا می‌برد.

— حرف، حرف وفاست.

پوریا لگدی به میز مقابلش می‌زند و از بین دندان‌های کلیدشده‌اش با حرص

می‌گوید:

— قبوله. اما من حال تو زنیکه رو به موقعش می‌گیرم.

فرزام پشت سر پوریا که با خشم اتاق را ترک کرده است، بیرون می‌رود و

حین رفتن می‌گوید:

— باش کارت دارم.

انگشتانم را روی شقیقه‌های دردناکم فشار می‌دهم. چرا تمام نمی‌شود؟! دل

من زندگی آرام خودم را می‌خواهد دلم من آغوش سیما را می‌خواهد دل من..

بعد تمام شدن کلاس اول، زندگی‌ام یک‌جورهایی روی غلتک افتاد. وقتی

بابا و مامان را از دست دادم، بی‌چه بودم. این از دست دادن سخت بود، خیلی

سخت؛ اما همین انعطاف کودکی دل بریدن و دل بستن دوباره را هم برایم آسان‌تر

کرد و من به سیما درست مثل مامان دل بستم؛ اما امیر هرگز جای بابا را نگرفت.

بابا در عین جدیت، مهربان بود، آغوش گرمش همیشه به رویم باز بود، شب‌ها

برایم قصه می‌گفت و کلی ویژگی دیگر داشت که از او یک پدر نمونه می‌ساخت،

اما امیر هیچ‌کدام این‌ها را نداشت. امیر خشک بود، جدی بود، حرف محبت‌آمیز

نمی‌زد، حتی نگاه محبت‌آمیز هم نداشت. حس من به امیر در تمام این سال‌ها،

احترام بود و دین. او ناجی‌ای بود که دست مرا گرفته و از بدبختی بیرون آورده و

میان آغوش سیما رها کرده بود. برایش احترام قائل بودم، حرف‌هایش را در حد توان انجام می‌دادم، چون مدیونش بودم؛ اما دوستش نداشتم.

مشکل از من نبود، مشکل از امیر بود. امیر برای یلدا هم همین بود. سیما می‌گفت از اول این جور نبوده و بعد مرگ محسن شوهر مینا و پدر و مادر من این جور شده است. نمی‌دانم... قبل از مرگ پدر و مادرم، تنها دو بار امیر را دیده بودم و تنها چیزی که به خاطرمانده بود، همان اخم آشنای صورتش بود. به نظر من امیر از همان اول، همین قدر بی‌عاطفه و بی‌رحم بود.

با رفتن سپهر به سربازی، وظیفه‌ی رسیدگی به درس‌های من و یلداگردن مینا افتاد. او هم مثل سیما مهربان بود، اما اقتدار و جدیت او را نداشتم. مینا مظلوم بود و آرام. وقتی سپهر رفت، فکر می‌کردم قرار است پسر مینا جای او را بگیرد. دوست داشتم این‌طور باشد. چرایش را نمی‌دانم، اما من نسبت به پسر مینا حس خوبی داشتم. آن نگاه جدی و مهربانش که گاهی نثار من و یلدا می‌شد، مرا یاد بابا می‌انداخت. خیلی کم او را می‌دیدم. بلافاصله بعد از سربازی، وارد دانشکده‌ی افسری شده بود و که در خانه پیدایش می‌شد. گاهی گله‌های مینا را به سیما می‌شنیدم. می‌گفت امیر بیش از اندازه به پسرش سخت می‌گیرد. گله داشت که چرا امیر اجازه نمی‌دهد پسرش هم مثل بقیه سر ساعت به خانه‌اش برگردد و دوران دانشگاهش هم مثل سربازی دارد سخت می‌گذرد. البته که جرئت گفتن این‌ها را به امیر نداشتم. به کل در آن خانه، جز سیما، کسی دیگر جرئت نداشت به تصمیمات امیر اعتراض کند. یلدا همیشه سر به زیر بود و حرفی جز چشم نمی‌زد. سپهر هم ورژن پسرانه‌ی یلدا بود، اما من همیشه حرص امیر را با سرکشی‌هایم درمی‌آوردم. برخوردش با پسر مینا هم که به کل متفاوت از بقیه بود. امیر برای پسر مینا نقشه داشت. بحث او که می‌شد، نگاهش جدی می‌شد و

به فکر فرو می‌رفت. آن‌ها نمی‌فهمیدند، اما من با همه‌ی بچگی‌ام می‌فهمیدم. با این‌همه، همان چند برخورد کوتاه با پسر مینا، خوب و شیرین بود. هر وقت می‌آمد، برای من و یلدا خوراکی می‌گرفت. در عالم بچگی، آن خوراکی‌ها برای ما ارزش میلیونی داشت. یک بار هم من و یلدا را همراه سیما و مینا برد پارک ملت و من و یلدا دلی از عزا درآوردیم. بعدها هر وقت می‌پرسیدند بهترین خاطره‌ی دوران کودکی‌ات چیست، بی‌اختیار یاد آن روز می‌افتادم. برخلاف خود امیر، خانه‌اش رنگی بود و پر نشاط. کودکی من همراه با یلدا و در دامان سیما، خوب بود. حوض بزرگ حیاط یکی از جاهای مورد علاقه‌ی من و یلدا بود. تابستان‌ها در حیاط خانه‌ی امیر آب‌بازی می‌کردیم خیسی آب در زل گرما حسابی می‌چسبید. هنوز یادم نرفته روزی که پسر مینا ما را خیس آب با لباس‌هایی چسبیده به تن، وسط حیاط غافلگیر کرد. این خاطره‌ی شیرین و پردلهره بی‌اختیار لب‌هایم را کش می‌دهد.

خانه‌ی امیر در یک منطقه‌ی نظامی بود. کل منطقه محل سکونت افراد نظامی و درجه‌دار بود. بعدها فهمیدم قبلاً خانه‌ی مینا هم یک کوچه پایین‌تر بوده است و او بعد مرگ شوهرش، به خانه‌ی امیر نقل مکان کرده است. چیزی که امیر همیشه با لبخند رضایت از آن یاد می‌کرد، امنیت محله بود. تک‌تک کوچه‌ها، بیست و چهار ساعته، توسط دو سرباز نگهبانی داده می‌شد. روی پشت‌بام دو تا از بلندترین خانه‌ها، همیشه‌ی خدا، تک‌تیرانداز مستقر بود و برای ورود هر جنبنده‌ای کلی دنگ و فنگ لازم بود.

آن زمان‌ها که بچه بودم و حتی بعدترش، با خودم می‌گفتم چه دلیلی برای این‌همه تدبیر و مراقبت لازم است؛ حالا اما خدا را برای امنیت آنجا شکر می‌کنم. آن محله در یکی از قدیمی‌ترین و اصیل‌ترین نقاط تهران، تمام امکانات

لازم را داشت. از یک فروشگاه رفاه گرفته تا مدرسه و درمانگاه که البته همه‌ی آن‌ها هم توسط نیروهای انتظامی محافظت می‌شد. بعدها امیر برایم گفت که چنین جایی برای کسانی که با باندهای خطرناک درمی‌افتند، واجب است تا حداقل خیالشان از بابت خانواده‌ی خود راحت باشد و امکان گروگان‌گیری به حداقل برسد.

خدا بیامرزد عقاب را. ساخت این شهرک هم از ایده‌های او بود. بالاخره عقاب هم زمانی هرچند کوتاه، پلیس بود. قبل از اینکه پشت پا بزند به همه چیز و تبدیل شود به یکی از عناصر اصلی باندهای قاچاق، او هم دوست امیر بود. بابا، امیر، محسن و عقاب چهار دوست صمیمی بودند در دانشکده‌ی افسری که قسم خورده بودند هرگز از هم جدا نشوند. حالا سه نفر آن‌ها زیر خاک هستند و یکی دیگر دارد برای خودش فرمانروایی می‌کند بابا و محسن را دشمنانشان کشتند و عقاب را امیر... آه عقاب عزیزم.

همه چیز تا نه سالگی ما خوب و عادی بود. من و یلدا آزاد بودیم، رها بودیم؛ اما هم‌زمان با اتمام سربازی سپهر و نه سالگی ما، یکهو زیر آوار محدودیت‌ها دفن شدیم. در همان روزها، میان همان قوانین سخت‌وسخت امیر، یکهو به خودم آمدم و دیدم پسر مینا برایم شده است رادمهر. بچه بودم؛ نمی‌فهمیدم منی که تا دیروز با همان موهای خرگوشی سر سفره می‌نشستم، چرا باید روسری سر کنم. نمی‌فهمیدم در عرض چند روز، چه سر من و یلدا آمده است یا سپهر و رادمهر چه فرقی کرده‌اند. من هنوز بچه بودم، دلم بچگی کردن می‌خواست؛ اما همه یک‌باره دست‌به‌دست هم داده بودند و می‌گفتند بزرگ شو؛ بزرگ شو و نگاهت را عوض کن به این دو پسر جوان. دوست نداشتم نگاهم را عوض کنم، دوست داشتم در عالم بچگی بمانم، اما نگذاشتند.

نه سالگی و جشن تکلیف خط کشید بین من و رادمهر، بین همان دیدارهای گهگاه. تا به خودم بیایم، امیر یک دیوار بلند ساخته بود بین ما. من شده بودم یازده ساله و او بیست‌وسه ساله. روزی که بعد از چهار سال تحصیل در دانشکده‌ی افسری و پنج ماه غیبت در خانه، برگشت و بدون حتی نیم‌نگاهی از کنارم رد شد، فهمیدم روی خطی که شرع کشیده است، امیر دیواری تا آسمان بلند کرده است. نمی‌دانم... شاید اصلاً همان جا، همان روز، از پشت همان دیوار شیشه‌ای عاشقش شدم.

چیزی که دلم را برد، نه قد بلند و هیکل خوبش بود و نه موهای کوتاه‌شده‌ای که به صورت جدی‌اش می‌آمد. دل من را مهر او به مینا برد، دل من را نگاهش برد؛ نگاهی که مرا یاد بابا می‌انداخت. دل من یازده‌ساله بابا را می‌خواست و دست نوازشی که به سرم کشیده شود؛ درست شبیه همان دست نوازشی که رادمهر در هفت سالگی روی سرم کشیده بود.

اوایل سعی داشتم از این احساس فرار کنم حس غریبی بود. روی حس ماهنی یازده‌ساله‌ی آن روزها، امروز هیچ اسمی نمی‌توانم بگذارم. حس آن روزهایم عشق نبود. من دورادور شیدایش بودم. شیدای مراسم، نگاه بی‌ترحمش، شیدای حمایت‌های زیرپوستی‌اش از تک‌تک اعضای خانه؛ حتی من. ماهنی یازده‌ساله همه‌ی چیزهایی که با مردن بابا در شش سالگی از دست داده بود، در رادمهر می‌دید. او همان محرکی بود که برای بند زدن من یتیم به این دنیا لازم بود؛ اما خب آن روزها، ترس از امیر، به احساس خوبم نسبت به رادمهر می‌چربید. برای همین سعی کردم حس‌هایم را سرکوب کنم.

امروز می‌دانم سرکوب احساس، فقط آن حس را قوی‌تر می‌کند. هرچه بیشتر آن را سرکوب کردم، بیشتر توی رگ‌وبپی من ریشه دوآند. آن روزها هیچ‌کدام

این‌ها را نمی‌دانستم؛ اما حقیقت عوض نمی‌شود. من از یازده سالگی دلبسته‌ی پسر مینا شدم، دلبسته‌ی رادمهر. کار شاقی هم نکردم. دوست داشتن بعضی‌ها کار سختی نیست. بعضی‌ها ذاتاً دوست‌داشتنی هستند.

بعضی‌ها مثل شعر می‌مانند و بعضی‌ها مثل اشک، اما بعضی‌ها خود زندگی هستند. وقتی می‌روند، نفست می‌رود و تو با مرده‌ی متحرک فرقی نداری.

رادمهر خود زندگی بود. و همه دوستش داشتند. مرا هم دوست داشتند؛ اما امیر بلد بود این دوست داشتن را هم زهرم کند. می‌گفت رادمهر را به خاطر باطنش دوست دارند و تو را به خاطر... ظاهرش!

— با این اخلاقت، چه جوری اینجا رو سرپا نگه داشتی؟!

برمی‌گردم سمت فرزام.

— با این اخلاق، همه‌چی رو انداختم رو غلتک.

می‌نشینند روی مبل و دستور می‌دهد من هم مقابلش بنشینم.

— وقتی عقاب او مد ایتالیا و گفت یکی رو پیدا کرده که می‌تونه همه‌چی رو بدون حضور ما تو ایران اداره کنه، باورم نشد. خب می‌دونی ما همیشه ترجیح دادیم کسی که در ظاهر کارها رو اداره می‌کنه، یه زن باشه و زن‌های قبل تو متأسفانه خیلی احمق و بی‌عرضه بودن.

— الان اعتراف کردی من باهوش و کاربلدم؟!

تبسم کم‌رنگی می‌کند.

— ایران برای من امن نبوده هیچ‌وقت. درسته پلیس چیزی از من نداره و من همیشه قسر دررفتم، ولی خب شرایط ایجاب می‌کرد همیشه احتیاط کنیم. بابک این طوری یادمون داده بود برای همین، همیشه قاچاقی می‌آم و قاچاقی می‌رم و این کار واقعاً دردسر داره.

— پس برای همین سختی‌شه دو ساله نیومدی.

چشمانش را ریز می‌کند.

— از کجا می‌دونی نیومدم؟! تو تازه من رو دیدی، ولی من از اولین روزی که

پا تو این خونه گذاشتی، می‌شناسمت.

رو به نگاه متحیرم ادامه می‌دهد:

— تو این خونه نمی‌اومدم، همین، ولی خیلی از قراردادها اینجا بسته می‌شه

و متأسفانه روال کار این‌طوره که حتماً باید خودت باشی... اما خب حالا یه جای خوب برای موندن دارم.

لبخندم ارادی نیست.

— پس از این به بعد، همیشه می‌آی اینجا؟

— احتمال زیاد... فقط...

پرسشگر نگاهش می‌کنم و او ادامه می‌دهد:

— من همیشه این‌قدر مهربون نیستم. آگه دیدی حوصله ندارم، به پروپام

نپیچ. برای خودت بد می‌شه. اوکی؟

حرف‌هایش گیجم می‌کند؛ اما «باشه» را زمزمه می‌کنم و بلند می‌شوم.

— می‌رم به سوگند سر بزئم.

هم‌زمان با رسیدنم به طبقه‌ی چهارم، شرمین را می‌بینم که از اتاق سوگند

بیرون می‌آید.

— چطوره؟

— بهتره. فعلاً خوابیده. دکتر بهش مسکن زد.

— امشب چند نفر بیرونن؟

نگاهی به تبلتش می‌اندازد.

— بیست و دو نفر.

اخم می‌کنم. بیست و دو نفر کم است و این یعنی زنگ خطر برای دخترها.

— همه مشتریِ قدیمین؟

— بله؛ ولی برای فردا دو مشتری جدید داریم. البته یکیش برای امروز بود،

اما گفتم بعد اتفاقات صبح، شاید حوصله نداشته باشین، انداختم فردا.

باهوش بودنش را دوست دارم.

— خوبه. لیست کسایی رو که خیلی وقته مشتری نداشتن، دربیار. اسم اون

عطری که می‌خواستی هم بنویس بسپریم برات بخرن.

با خوشحالی می‌گوید:

— خیلی ممنون وفاجون!

لبخند تلخی به خوشحالی‌اش می‌زنم. بعضی وقت‌ها گریه‌ام می‌گیرد از

چیزهایی که این دخترها را شاد می‌کند

\*\*\*\*\*

نیم ساعت است که گوشی به دست، با حرارت مشغول صحبت است. خیلی

دوست دارم بدانم طرف مقابل و موضوع بحثشان چیست؛ اما هنوز آن قدرها به

او نزدیک نیستم. کنجکاوی را باید در یک مرز خیلی حساس نگه داشت. باید

مشتاق باشی، اما فضول نه. به علاوه بعد از ماجرای صبح، همین‌که جلوی پوریا

سالک سکه‌ی یک پولم نکرد، برای امروز کافی است و نمی‌توانم انتظار داشته

باشم بیشتر از این با من گرم بگیرد. می‌دانم هنوز زود است و راه دارم تا

جلب‌اعتماد کاملش.

بالاخره دل از گوشی‌اش می‌کند و بعد چند ثانیه، از آنجا برایم دست تکان

می‌دهد. ابروهایم از تعجب بالا می‌رود. بعد از آن دیدار اول و گردنی که مدتی

مجبور شدم آثار کبودی‌اش را با دستمال‌گردن بپوشانم، فکر می‌کردم روزهای

پرتنشی در انتظارمان است، اما گویا او همان‌طور که عقاب می‌گفت، کاملاً

غیرقابل پیش‌بینی است و این اصلاً خوب نیست. هنوز فشار انگشت‌هایش را

روی گردنم حس می‌کنم. به قول عقاب، این جور آدم‌ها هزار چهره دارند. نه باید

آن خشونتش باعث ترسم شود و نه این مهربانی‌هایش خیالم را راحت کند. البته

اینکه مرا از قبل زیر نظر داشته است، خوب است. هرچه برایش بیشتر آشنا

باشم، زودتر احساس صمیمیت می‌کند، زودتر اعتماد می‌کند و شاید در نهایت

من هم خلاص شوم از این جهنم.

در اتاقم بدون اینکه زده شود، باز می‌شود و چه کسی در این‌خانه جز

فرزام‌خان حق دارد این‌گونه وارد اتاق وفا شود! بدون اینکه به عقب برگردم با

حس حضورش کنار در بالکن می‌گویم:

— درسته اینجا متعلق به توئه و نیازی به اجاره نداری، اما تو مردی و من زن

و ادب حکم می‌کند در بزنی.

کنارم می‌ایستد.

— هوا داره سرد می‌شه.

این، یعنی خفه بابا! حیف حوصله ندارم، وگرنه حتماً این موضوع را کش

می‌دادم.

— مشکلیه؟

— چیزی نیست که نتونم از پیشش بر پیام؛ اما باید برم.

چرا محض رضای خدا یک چیز درست پیش نمی‌رود؟! قرار بود یک هفته‌ی

دیگر اینجا باشد و من فکر می‌کردم هنوز زمان دارم.

— فکر می‌کردم بیشتر بمونی.

— خودمم همین‌طور.

— کی می‌آی؟

— احتمالاً دوسه روز دیگه.

خوشحال می‌شوم.

— خوبه.

— چطور؟

— بعد این‌همه انتظار برای دیدنت، دلم می‌خواد رئیس‌م رو بیشتر بشناسم.

— می‌شناسی؛ وقت زیاده. ما خیلی باهم کار داریم. تو می‌تونی کمک کنی

چیزی که تو ذهنمه پیاده کنم. تو می‌تونی کمک کنی این پادشاهی تبدیل به امپراطوری شه.

چشم امیر روشن! دختری که روزی دل امیر به حالش سوخت و از روی ترحم بزرگش کرد، دارد زمینه‌ی تبدیل شدن یک امپراطوری را فراهم می‌کند که او سال‌هاست در تلاش است ریشه‌اش را بخشکاند. چشم امیر روشن!

— هر روز غروب وامیستی اینجا و طولانی مدت زل می‌زنی به یه نقطه‌ی

نامعلوم.

کمی تلخ می‌گویم:

— فکر می‌کردم حداقل یه تایم کوتاه برای خودم دارم.

برخلاف من جبهه نمی‌گیرد.

— نمی‌خوام از دستت بگیرمش، نترس؛ ولی برام جالبه به چی فکر می‌کنی.

صادقانه می‌گویم:

— نمی‌دونم... هیچی و همه‌چی.

— منتظر یه اتفاق خوبی؟

دستانم را روی شانه چلیپا کرده و خودم را بغل می‌کنم.

— قبل باز شدن پام به این خونه، شاید... ولی اینجا جایی نیست که توش

منتظر اتفاقات خوب باشی.

باورم نمی‌شود ایستاده‌ام اینجا و دارم مثل یک آدم معمولی با فرزام حرف

می‌زنم، انگار که او هم یک آدم معمولی باشد. نباید این‌گونه باشد. من الان باید

بروم در جلد آن وفای جلب و زرنگ و از زیر زبان او حرف بکشم، به هر قیمتی.

به قیمت هرآنچه از دست داده‌ام. به قیمت همه‌ی آن‌هایی که از من گرفتند؛ اما

عجیب دلم می‌خواهد به زدن این حرف‌های معمولی ادامه بدهم. می‌پرسد:

— یعنی هیچ اتفاق خوبی برات نیفتاده؟!... ازدواجت مثلاً...

دلم می‌لرزد. اندر تن من جان و رگ و خون همه اوست... شانه بالا می‌اندازم.

— شاید نه... شایدم افتاده و من دارم انکارش می‌کنم. نمی‌دونم کدوم تلخ‌تره.

اینکه اتفاقی افتاده باشه و از دست داده باشمش یا... یا اینکه بدونم به کل چیزی

برای از دست دادن نبوده.

— تو زن قوی‌ای هستی.

— این قوی بودن نیست، گرگ بودن و چیزی نیست که بهش افتخار کنم.

زندگی مجبورم کرد برای دفاع از خودم، تا شاید گرگ‌های واقعی بی‌خیال

فروکردن دندون‌هاش تو گوشت تنم بشن.

به سمتم برمی‌گردد و عمیق نگاهم می‌کند

— می‌دونی فرق من با بقیه چیه؟

در سکوت نگاهش می‌کنم و خودش ادامه می‌دهد:

— مردم وقتی جوونن، فکر می‌کنن برای اینکه از پس گرگا بر بیان، باید گرگ

شن‌درستم فکر می‌کنن؛ اما تازه تو پیری می‌فهمن درست فکر می‌کردن. من از